

٥٠  
٢٠-٤

قرآن سعدي

۱۰

۶۸۲۴

۴۰  
ع-۲۰

تقریرات سعید





شکر گویم که توفیق خدوند  
نام این نامه نامستقران سعیدین

بر سر نامه توحید نوشته ام  
کز بایش بعدین بهتر قرآن

بسم الله الرحمن الرحيم

حمد خداوند سرایم نخست  
واجب اول بوجوب قدم  
بیشتر از فکر خرد پروان  
نور سزای بصر دور بین  
فکرت صاحب خردان خاک او  
دل متحیر که نداند و را

تا شود این نامه نباشد دست  
نی بوجدی که بود از عدم  
پشتر از فهم فرست ورن  
دیده کشای عبرت کرین  
معترف عجز در دراک او  
روح در این کم که چه خواند و را

PIR  
PIR  
۵۷۵۵  
۱۷۵۸

ز بره نذار و خود دست خیز  
ادامی آنجا بسنج راه جوست  
هر کس از آمده در کشت و کوی  
رخش عمل در رهش افکنده هم  
کس نبرد در راه تحقیق اد  
مستی با نزد خرداند کیست  
نیست شناسنده هستی مگر  
نیستی از هستی او شسته دست  
ثابت مطلق بصفات احد  
بوده در اول کس از و پیش  
حادثه را با از لشکر کار نه  
حکمت و حکمش که نذر و زوال  
در احدیت قدش را بخود  
غیرت غیر از قدرش دور سیر

تا کند اندیشه در این راه تیز  
یک سخن کی رسد آنجا که است  
معرفش از بیم پوشیده روی  
علت و معلول در او سر و دم  
در برد والا که توفیق است اد  
هستی بی نیت ندانم که چیست  
انگه و راهست ز فیسی گذر  
هست بود نیت شود هر چه است  
زنده باقی بقای ای ابد  
مانده در آخر کس از و پیش  
نقش فنا با ابدش یار نه  
بم زخل خالی و هم از خیال  
کرده خرد و حدت در وجود  
پاک ز امکان تغیر چو غنیر

شکرش از ملک تهر کرد جای	خود توان گفت بشکر خدای
فطرت هستی نه با باب حنت	بی سبب خیر علم بر فراخت
نقش صورت کرد بآلت نکرد	بزرگک و طبع حوالت نکرد
چون و چرا نقش طرازتنت	ایته صورت ازور شونت
آنکه بخت بنجیال صور	چون و چرا کی گفت آنجا کز
پاک ز آلودگی آب و خاک	پاک تر از هر چه بکونی پاک
نی کس از زاده و نی آور کس	زادون نازادون زوست بس
دیدن خود گفت با در بهفت	شادی آنکس که بدید و نکشت
دیدن او هست ز مردم دروغ	تا هم از دیده نیابد شروع
چشم جفتش چه پند نبور	تا سخن خود جفت از دیده دور
بسته مکان را بجهات از صفات	هم زمان مکان فارغ و هم از جهات
نی همه جا و همه جا درون	در همه جا و همه جا درون
راستی او بدستی که خوبست	راست درست آنچه کند جمله راست
راست روی برده ز چاه صلا	داده درستی بسگفته دلان

عمر دکان را بطرب و دلش کفا	کم شد کان را بگرم برهنمای
مونس هر دل که فراغش نیست	محمم هر شب که فراغش نیست
هر چه نه او در خط امکان او	هر چه جز او بسنده احسان او
روزی هر کسین ساند بسی	منت روزی تهنه بدر کسی
داد بلب روزی تن را بکلید	جسته و ناجسته بنخواهر سید
کن کن او راست ز تو تا کن	هر چه کند کیست که گوید کن
عالم بر حق نه بتعلیم کس	مر همه زویا فته تعلیم و بس
هر چه کند در کل در جزو اثر	کلی جزویش بود زان خبر
مورچه جائی که نند پای راست	او بشت تا بر بند کجا است
آنچه هستی نقش حرف جوت	خانه گزار رقم صنع او است
صانع بی عیب ز علت بری	نور ندر ای قمر و شتری
خاله سالی شب مشکین کند	پرده بر انداز سپهر بلند
نورده انجم خورشید تاب	بزرگ خاک بتاثر آب
جیفه تن ایفن در کشای	جوهر جازای تبار ستمای

ز آب عنایت کهر آغشته	در صدف کن فیکون بخت
قطره احسانش بفضیلم	عمل صدف بت زور تمیم
حله کش جلوه بکران باغ	خاص کن عطر بصر و باغ
شش طرازی که بجنبع بدیع	را اند قلم بر صفیات ریح
نامه کل را ز نما خامه کرد	نامه را حرف کش نامه کرد
سینل تبریح کاشن کشید	سند را دانه بنجر من کشید
طفل کیا را ز هوار بخت شیر	منقر جهان را ز عبا ز عید
ناف شکوفه ز بنجر نسیم	کرد عید نفس مستقیم
لوح سمن را که ورق کرد باز	مهر خودش کرد بعنوان از
چشم سحاب از نم دریا کشاد	چشمه آب از دل خار کشاد
چار کرد کرد جهان را پدید	در که شش جبه اندر کشید
دور زمین از زمان بار بست	دام و دد از وی بان باز بست
سلسله آب زره بر زره	طوق زمین کرده که بر کرده
باد محیط کرده آب ساخت	تار پیرامن آن بر فرخت

کحل شب

کحل شب از دیده انجم نمود	سوز دل از سینه مردم نمود
طالع مردم ز شمار بخت	کرد بقویم عنایت دست
آب چنان کرد مصور خیال	کان بتصور نماید جمال
شش چنان بست بترین که است	کس بل خود شون نقش بست
قصر بر اینهمین داوری	ز آب و کلی کرد عمارت کری
و فر دل از خط شایه نوشت	جایزه تر الهی نوشت
جان که بر سینه رو پیش داد	پرتوی از نور خورشیدش داد
کوشش با و از سخن تازه کرد	وز سخن آفاق پر آوازه کرد
ما که نبودیم بود آیدیم	در عدم از وی بود آیدیم
این در اگر او نکشادی با	دولت این چنانکه دادی با
نور بصر داد که نپاشویم	چشم کشاید که شتابش شویم
مهرشش کر نشدی ز تنهای	نی ز خود اگر بدی نه از خدای
کر همه ز آیدیشه جگر خون کنیم	شکر چنین مرتعی چون کنیم
طاعت آن نی و کرم بی قیاس	دای بدن کس که نکوید پاس

ای صفت

ای صفت بنده نوازندگی	از تو خدائی و ز ما بندگی
کر چه نیاید ز من خاک را	آنچه شوم بر در توست کار
در تصنیع بدر حق که کنکاران را	داو باران کنه شوی رعین رسان
بم تو ام هست امید تمام	کز در تور دنشوم و السلام
ای بیکمال قدم آراسته	بشبه و شبهت ز میان خاسته
ذات تو پیداست ولی فی چون	من ز تو پیدا و تو از خویش تن
نیت شناسای گال تو کس	هستی خود هم تو شناسی بس
دانش بر کس که بسوت گذشت	یکد و قدم رفت و غمان بگشت
فکر در این پرده بر از استیاد	بانگ زدش حیرت و بار استیاد
عقل در این خطه امانی نیافت	ز آنکه بسی حبت و نشانی نیافت
دل بود ادست نشانی مرا	در تور رسم که برسانی مرا
سوی خودم کش که آلمی شوم	خازن کچنه شاهی شوم
آن عمل آور ز من اندر وجود	کان تو ام را و تواند نمود

آنچه دلم

آنچه دلم از تو دوری هست	دور ترک دار که دوری هست
نور بصره بشناسایم	تا بنود حسن تو به بنیایم
قوت دل بخش ز دین خودم	سینه قوی کن پشین خودم
تا چه ز عون تو قوی دل شوم	بو که تو انم که بمنزل شوم
در دندار د دل چا مسلم	چاشنی در دندار د دلم
حسن عمل نیت که پیش آورم	عذر بر سوائی خویش آورم
بر من رسوا شده عیب گوش	عیب تو پوشی که توئی عیب پوش
گر بنه یکست عمل یابدم	دیده بر آن سرور بعیب خودم
چون کژی ل شودم خود پرست	اینه را ستم ده بدست
ور بسوی راستی آید سرم	راست چنان دار که آن بگذرم
هر ره خیری که بگیرم پیش	را هر دم بخش ز تو قین خویش
و آنچه ندر ره برد انجام کار	از من از خاطر من و در دار
معرفتم ده که شناساشوم	تجربتم بخش که دانا شوم
نور هدایت بچراغم رسان	بوغی غایت بدماغم رسان

ای ز کرم بردن در کشای	کم شد کازا بکرم رهنمای
بدر تو بسته ام امید بار	باز کش بر من امیدوار
با لکن از روضه حجت دری	بو که بایم ز سعادت بری
از در خویشم بدر کس مران	خود چه کشاید در دیگران
من که بکلم تو در این کارگاه	از عدم اینسوی ز دم بارگاه
بجز تو شت نمانده نیز از کیت	کادن روشن با بصر حلیت
بکه چو آوردی و باز م بری	هم بسوی خویشم فرارم بری
جز بره خویشم مدارم مدار	و بر تو امید ندارم مدار
پرده بر انداز که چون لاشوم	پرده کشای در لاشوم
کم شده ام راه نمایم تو باش	بی بصرم نور فرایم تو باش
دامن تو آب ندارم بجوی	دامنم از آب عنایت بشوی
ساخته سوختم چون چنان	آب ز سر حشید ضمیم رسان
گر چه تن من بی سوز است	رحمت تو از پی امر و ز است
ای کینه آمر ز شفاعت پذیر	پر کننا ز ابر کرم دست گیر

من کی

من که نه نیکی همه بگروه ام	نیکی و بد خود تو آورده ام
نیکی و بد من نیکی نشد هیچ بد	از من بد ساز مکشش نیکی خود
در بد و نیکیم تو همیت دروار	نیکی بپذیر و بدی در گذار
خود منم از فعل بدو کرد زشت	کنده و دوزخ نه نهال بشت
کنده چو در سوختن آرد و بال	پیشتر از سوختش کن نهال
مرحمتی کن که گنم کرده ام	نامه اعمال سید کرده ام
عدل تو که حکم بطاعت کند	بچو منی را که شفاعت کند
هست چو افام تو ای کارنا	از من از طاعت من بی نیاز
تا نشود عون تو ام دستیار	کی شوم از طاعت خود دستکار
خاصه که چون بکرم احوال خویش	عذر نه و حسبدم ز اندزه پیش
ای بغایت علم افراخته	کار دو عالم بکرم ساخته
در حق ستر تو ام راه نیست	بجز تو کس از ستر تو آگاه نیست
مترم را چون همه دهنده	بازر نامم که رساننده
کز تو بر خلد برایت منت	نامه من خط نجات منت

ارتو

<p>در که پناه رسم که ز تو در هم          عفو تو کو تا شودم عذر خواه          از سر من در گذر و در گذار          بزم تو کنی روی سیاهم سفید          کار من آخر همه بردستت          دست ز کار من سگین مدار          ذیل کرم پوش برین شکل          مشعل ده ز انار لاهم          شام مرا شع شب افز بخش          ظل خودم بخش در آن آفتاب          حسب و کفم بخش ز جسی خفا          مرجمی کن که بیوم الحساب</p>	<p>ا تو کنی سوی چشمم رسم          عذر ندارم حکیم بر کنه          بر در تو آمده ام شرمسار          روی سیاهم توبه میدهد          کار به دستم چون دستت          دست من اندم که بماند ز کار          از عمل خود چه نشینم خجل          در شب ظلمات چو بنی اهرم          چون شب من تیره شود در بخش          صبح قیامت چو شود کرم با          پیش تو آرام چو حساب جفا          ای کرمت فصل کنه از حساب</p>
---	--

نفت سلطان رسل انکه سیما بدیش  
 پرده در دست نشسته بدیش درون

کریم

<p>کر مثل نیک و کر بد بوم          پیشرو کو کبه انبسیا          کرده لوا الضب و ریوان هو          کون و مکان در خط امکان او          از حدنا سوت برون ساخته          لعل وی از خامت اگر شده          خاش از هفت درخیمه ساز          گرد شده حلقه پنجه بران          که چه سلیمان شود از کشتیران          ختم نبوت شده بران او          سکه چو از مهر نبوت کشاد          طرفه که هر حرف از آن کم کنند          که در همن میم شود ز و نهان          و ز میان حلقه با کشت دور</p>	<p>در کف ظل محمد بوم          کو کبش از منزلت کبیر یا          سخت لوا آدم و من و نه          کاین و من کاین کاین          بر خط لاهوت وطن ساخته          خاتم انکشت یدانه شد          یاقه از مهر نبوت فراز          خاتمش مهر نماده بران          خضر او از زرد ز کین          مصحف ختم آمده در شان او          محمدش نام محمد نهاد          فایده خاص فرما هم کنند          حد حده او نکند بی دهان          تد طلالی د پد ز شاخ نور</p>
--	--

کریم



نام محمد بن موسی  
در حدیث خود

ور که میم دگر بر کشد	وال بر حمت شد و آن کشد
نادر نامی که بر حرف خویش	نادر ما بخت از اندازد پیش
یعنی اگر کس ز محمد برود	چشم وی آن به که ز حد نکند
بلکه محمد بدو میم درست	ساخت دو حلقه بحد خویش
حلقه او سلسله بافته	حد جهان بسته آن بافته
در شب تاریک عدم ره نبود	در چه که ره بود کس آگه نبود
نور خستش چو علم بر کشید	شام عدم را سحر آمد بید
هستی از آن نور چراغی بدست	را بنما گشت به کس که هست
یافت نخست آدم از آن نور تاب	عطسه ز داوید آن آفتاب
چشمش از آن نور چو پنا شد	عطسه آن نور سیما شده
باد سیحش بدم بند کی	دم زده پیش وی از زندگی
سینه آدم دم از او یافته	زخم عظام هم از او یافته
بلکه خود آدم برش خاک بود	خاک و را کرد ملائک بخود
اتش بنخواه پوشد ما بناک	دولت او گشت بکشت خاک

در تنق

در تنق بار کمش گاه بار	ماید کمش عیسی و خضر آب
پیش چنان چشمه دریا قیاس	نوح ز بی آبی خود در بر اس
موسی اگر در زره او نیت یک	کی از نی گوید و نظر اینک
زان رخ کلگون که کل نشان شده	نار بر اهریم کاستان شده
خوی شوش چو خوی کل گشت پاک	وز خوی او کل بر میدة خاک
کل که با بس خویش در دست	از خوی پیشانی پنجه دست
ساخته حجره از هشت باغ	هشت بهشت از زاو باغ
حجره نه خلد به از هشت پیش	یعنی از آن بهشت یک حجره پیش
تا بسیر عرب آن جم نشست	رعب عرب در همه عالم نشست
خطبه لولاک سپرد اخته	منبر نه پایه بر آن ساخته
بستی او تا بعد م خانه بود	نقش وجود از همه پیکانه بود
چون ز وجودش علم وارو یافت	نسخه هستی رستم تازه یافت
سایه رحمتش که ز کردون گشت	زرق رسان همه آفاق گشت
سایه ز پس بودن بودش بر پس	سایه ز خورشید نندیدت کس

سایه نه وظل سلامت ازو	سایه خورشید قیامت ازو
از پی خورشید قیامت جهان	ساخته از کیسوی او سایه بان
سوی بو کیسوی او مشک خشک	زلف بنزده سر موئی رشک
کنه زشکش بر زمین داده ناف	خوش دم از وفاه عجب مناف
نی غلط آنجا که چنان سو بود	مشک نکویم که ز راه سو بود
رقه از آن سانسد شکسای	یا قه مشور بجات از خدای
از کرشش غرق آب فنا	یا قه در بحر کرم آشنا
ایمنی امت از آنگونه بست	کامن خود از ایمنه خود بست
عون عباد الله از انسان نمود	کافت عبد اللهش آسان نمود
عذرت عاصی بود اندر کناه	طرفه که من عاصی او عذر خوا
سنگ و قارش بکن صطفی	مروه حلم آمد و کو صفا
تیغ زبانش که چنان سیر بود	بد کردش من که بسنگ سار نمود
سنگ که بر کو بر تنش رسید	زخه دنداننش از آن شد بدید
کر چه که دنداننش فاده بر تیغ	هم پر بدخواه بر د سپد ریغ

شرط

شرط کرم من که بنجام جنگ	کو هر خود رنجت پادشاه شک
خبر تیغش همه تن شد زبان	تا کند آیین شریعت پان
ریشچه از لب همه در شین	رشته آن در شده جل المین
خضم رگیش بیان و نعت	شاعر کفشار چه که شعر او نعت
انگه بد و وحی پای رسد	شاعر که آب بد و کی رسد
نی بود گفت اگر از کفشت	کا نچه بگفت شد بد و باز گفت
ماه ز سیرش اثری یافت	تاب نی آورده و بشکافته
کر چه شب چاردهم رست	چارده نه خواش دل چارده
ابرو و قرکان قلم و نون هم	صورت او سوره نون و القلم
امی و انا که بعلم فزون	راندر رقم بر ورق کاف نون
نی خط و قرطاس ز علم ازل	شکل لوح و قلمش کشته حل
چون قلم اندزه علمش داشت	علم بدل کرد و رقم را کند داشت
اعلم صادق بوجود و عدم	افصح صادق عربت با عم
انگه دیرین پرده مخالف نوشت	کو بجز آسای که حجت نمات

۱۵

ای که نبی گفتند او گفت	مردم تو ان کشت اگر خفته
است نبی که سخن آن بشر	تو بشری نیز نکوئی دگر
آنچه دل از یک نقش کم بود	کی بجز فکرت مردم بود
دور شو از حجت عینت بدور	کین همه کشت آنکه بداندر حضور
سخت ترین کفر که اعراب است	غیر بر این نشد شد است
مده نهض شد از و تا بما	تا ز تر است این خط الایما
گر بگزانی بری این ره پسی	اوشد و او نیز نماند سجای
هر چه نه آثار حداثی دهد	کی همه رفته روانی دهد
این شمی کوز جهان بسته با	دولت او تا باید یا پیدار
وصف معراج پیمبر که شب روشن شد	تیر بسیر از سوز زلف سه پیش مشک فشان
با رخسار ایامی آن رسول	کین سخن چنپ کن از من قبول
چون شب تقدش نعلک نور داد	قد نه از ان شب از ان نور داد
شمع تختیش که سر بر فراخت	دوده آن را شب معراج حسنت

چشم ملایک

چشم ملایک ز سوادی که داشت	کرد بهم کوزه آن شب نکاشت
سوی می از کیسوی کل نشان	مار سیه کرده همه چشمشان
نیم شبان پیک الهی زد دور	آه و آو و بر آه ز نور
پای بر ایش که ز اشک داشت	چشم کسی از وی اگر نکشت
انجم آن شب همه دیده پدید	طالب آن نور بچشم امید
این شوان کشت که بود او نجواب	خفته که دید است مه و آفتاب
داو نویدش که ازین قسم چاه	خیزد بریای ابد جوی راه
رو که کشاده در احسان تبت	داعیه رحمت رحمن تبت
مشطرا اند ملایک به پیش	شطان ز نظر سری به نجوش
باز کشاد است در آسمان	پای برون ز زمین زمان
خیمه ازین ایره پسرون فکن	غلقه در عالم چون فکن
در قدم افسر از ترک را علم	سایه سوی عرش غریت از قدم
باز کشا صنف جناح از ملک	بر کذران جنبش قلب از فلک
قلب روان کن در سلطان بن	تبع برون کس سر شیطان بن

دست

فرست آن نیت که نیت کجای  
صاحب معراج که آن مرده یا  
برق صفت جت نیت بر  
صف ملک بر کاشن وان  
ظرف از غیب نه در رهش  
چار ملک غاشب بته بدوش  
بر فلک ماه بر آمد نخست  
تاخت از آسجای بیدان تیر  
زهره که در یافت از آن سحر  
دید چو خورشید بر بای نور  
گشت در آن گو که بر ام پست  
یافت غباری ز رهش شتری  
پر تو او تافت بروی رحل  
کرد از آسجا شو بت عروج

خیز و بدولت بر کاب آری پای  
روی زین معراج دولت نیت  
کرد همی تاق شتاب از وثاق  
پشیر و گو که خسروان  
مشعله در پیش نور آتش  
هفت فلک حلقه فکند بهوش  
ماه که بسگت از و شد دست  
تیر که در کیش شد آرام گیر  
کرد جلاره بدف آفتاب  
کرد ز چشمه بی آب دور  
تبع نینکند و بهم بست دست  
قیمت آن دادند انگشتری  
گشت نخواست بعبادت بدل  
بر مرد خورشید شد زوی برود

پاش چو کرتی فلک را کدانت  
پشیر که زان پوشد نش دلیل  
دامن از آن پای فرود کشید  
طایر عرشی بسوی سدره راند  
رفت برون جوهرش از کن جهان  
از زبر و زیر برون از اندخت  
در محلی ز جت آمد بری  
پشیر از عقل کل از جانی خویش  
انکه بانکار در این ره تند  
ای که ترا عقل در این شبهه دید  
با خردش عقل تو کر پیش نیت  
عقل تو تحقیق ترا در نیافت  
طورد کرد پیشتر از عقل هست  
دست همان مرد بد انجار رسد

عرش و ان کرخی پوشد نش  
لرزه در آمد سپر حبر سیریل  
پای بدامان دب در کشید  
خطبه طوبی لکش از دور خوانم  
یافت مکانت بجد لامکان  
زیر و زبر هیچ نماز از جهات  
آب و گلش کرد عمارت کری  
دفت بکل با همه اجزای خویش  
بر دهنش زن که ز رخ میزند  
این خیر او داد که عقل آوردید  
عقل تو از دانش او پیش نیت  
کی تواند چنین روشنافت  
آن بود کی رسد آنجات دست  
کر حد فو تسین با دنی رسد

چشم ز ما زاع شده گوشه کبر	رست بقوسین در آمد چو تیر
بانگ زه از چرخ بگوش رسید	آن دو کان بس که پیک کشید
دست با با جکه خویش برد	ترک کان بر دست دم پیش برد
کیف و کم از راه برون برد کرد	تسلی یافت نازل نورد
مرتبه بی خودی آراسته	پرده خویشی ز میان حاکسته
صورت ادراک ز آینه رفت	آینه صورتش از سینه رفت
بی محیش جلو نمود آن جمال	چون زمین رفت و حجاب بیجا
از پس از پیش خدا دید بس	رفت چو صد جت از نفس و بس
نور بقا دید و بقا در گرفت	نش خود از راه فبا برگرفت
شکر برون بر در راه فباس	بانگ برون زود باد بی سپاس
لب تجیات ادب آموز کرد	چون تبسیر خردند وز کرد
گاه بد و نبد و آیاک گفت	گاه بنجد لاشد و الاک گفت
گفت سلامش علیه سلام	رحمت حق تیر بون تمام
کو هنر با شستی و سفتنی	رفت بدامانش ز هر کشتی

یافت کرامت بختا پیکه خونت	گشت مشرف بچو پیکه خونت
جام غنایت بصفانو شش کرد	از خودی خویش فراموش کرد
بسکه برون بر دو صاش ز پوست	فرق ندانست ز خود باید پوست
راه که پر کم شد از آن حیریل	و هم مایک نشد آنجا دلیل
عزم در آن قلبکه دل کشید	پشیر از خویش نبرل کشید
بسکه وی آراه بسرعت نوشت	پشیر از نفس خود باز گشت
رقه باز آمده در یک زمان	رفتن و باز آمدنش تو امان
چشم پشیش چو رحمت فساد	امت پچاره زرقشش زیاد
سر تهنی که گرم غیب یافت	دامن پر جانب امت شتافت
باشرف رحمت و تشریف جود	کو هر اقبال بحیب وجود
آمد از آن مقصد مقصود باز	زاده آورد باهل سناز
کشتی آنرا که نمرادید گفت	دانشی را همه در دل نهفت
آب که خود خورد از آن زعفر	قطره چکانید بکام همه
قطره او چشمه آلا شده	چشمه چو گویند که دریا شده

ای شب نور و شنی روز ما	نور خت شمع شب مهر روز ما
تو شده مخصوص بوجن خدای	عون تو ما را بجنب درهنمای
بنده سه حاجت تو میدبست	وان با حاجت رسد میدبست
آو لش آن کین محسنم را پذیر	از ز لالم هر چه گرفتستی بگیر
دو میشم که چه اندر زانند خودم	سوی خودم خوان مران ز درم
یتو مش آنست که انجام کار	دست بگیر و بنجایش سپار

دست شاه که نمائش فلک رفته خیا ناک  
 داغ آن شش شده خاک فلک ز بر آن

وقت شد اکنون که بجادو کرد	باز کشایم در داور
در قلم ار سحر زبان بگوشم	سحر ز بازا بقلم در کشم
بر سخن از غالیه ندیم بند	پیش صف مورچه زیر نم قند
سلک سخن را که در فشان کنیم	پیش حضرت سلطان کنیم
ای سخن از رشته برون ز در	وز در خود کن پیش آفاق
ز آنکه چون بونم در دولت پناه	تخما زین بن بود پیش شاه

شاه سکندر در درانشان	آینه روی سکندر و شان
برج شرف چون فلک از پیش	هفت فلک خضر و ایش
تا شرف ماه سرا فراخته	جای شرف بر سر رساخته
پشت بر پشت از دو طرف شهر یا	هر طرف از هر دو طرف تاجدار
در کله از تاجوران سر بلند	بر صفت تاج بگو بر بلند
میوه دلهای بلند مندان	شاخ شباش سنب سروران

میوه آمد چو زبالش یار  
 نور جد از جهت او تاقه

شمن چمنیکر جد باورش	فر جد از سر جد خود یا قه
ناصر حق شاه فرشته برشت	انگشتر شمن چو دیگرش
جد سیم شاه غیاث امم	خوی خوش نخب باغ بهشت
بر سه جدش کجی ارکان جود	حاکم فرمان در عرب با عجم
پایه شامی که زمره برتر است	کرده دو عالم سه جدش اجمود
شاه جوان بخت مغز جهان	کیست که این پایه با دور حور است
	تاج ده و شخت ستان سها

وارث اکلیل شهبان کتیباد	کافه جد قریبش داد
یا شتر از خطبه نامش اثر	پایه غیر فلک برده سر
ماهسم از آن مبنی چون زردبان	خطبه او بر شده به آسمان
سکه نامش چون درم شد دست	بلکه نباش درم از خاک رست
تا ز کفش یافت زمین کجیا	رست ز راز خاک بجای کجیا
گل که بروید ز زمین رخ و زرد	سکه زردان که کفش نخم کرد
سکه ز دور رحمت بروی مین	کر چه که ز ریش زده پیش ازین
دندش از سکه صنف کرم	کوفت کیهاست بروی درم
سکه او مهر درم ساز کرد	بخشش او مهر درم باز کرد
کر جد و الاش ز بهر کرم	کر دیکی را دو عیار درم
پن که عیار درمش تا چه شد	کونیکمی بود یکی را سه شد
هر طرنی کاختر او او رو نهنا	فخ دوید و در دولت کشاد
خاک درش بر سرشامان ستر	خاک بر آن سر که ز انیش هواست
چشم خرابین سر من یار و زو	کیست که این چشم ندارد و زو

بسکه

بسکه بخاک در او کاوه بار	چشم نهادند سران صد هزار
سرمد که هر چشم بر آن درفش	خاک همه کم شد آن سرمد ماه
ز اهل صبر بر که بر آن درفش	خاک طلب کرد و بر آن سرمد ماه
از سم زخمش که زمین کی د خاک	خاک براز نه شد و مبر ز خاک
خوست که پیشش سپهر برین	ماه فرود آید و بوسد زمین
سوی فلک رفت برایش کرد	هم فلک ماه زمین بوسد کرد
تیغ زمان گرم شود آفتاب	تا همه آفاق بچیز زتاب
نور جنبشش چه بدید از کین	در و دارش درم بریز زمین
دشمن او رست ز رفعت مکان	زیر زمین چون ز بر آسمان
عزم چو بر کشتن دشمن کند	خون بداندیش بگردن کند
گاه د خاکیک تنه چون صد پاه	ملک تسانده تراز مهر و ماه
بست چو در قتل کشته کمر	لعل کمر ساخت حد و راجکر
سلک کمر از در بگری برش	بجره بحرن بهاء درش
روم بچگرد بسکه کارزار	تیغ وی از زنگت بچگرد غبار

نادر

ناوک پیکانش نهای جنگ	این خطب دور شده فزرتک
کر بجان ست برد چون شبر	توسن قرق وان که بر آید بابر
ذکشش تر چو شد شکوشت	زه زگان خودش آید بکوشش
روی چو خورشید وی اندر گنا	کو تپی وز بد اندیش دان
آمد تیرش ز خطا چدره	لیک زرقه بخطا میسجده
تیر وی از شیر جهد گاه گاه	شیر ز تیرش نجهد گاه گاه
کوی زمین در حم چو کان است	خاک که سحت میدان است
ایزدش از فتنه نکند ارباد	باوی و باد دولت اقبال باد

در خطاب شه عالم که بسک خدمت	ایم و این کج
چند فقام ز زبان	

ای سر پیر تو ز اخر بلند	چیز تو از ماه پیک سر بلند
سوده به چتر سیاه تو سر	در مره از آن کرده سیاه می
کو بر آن چستر که بر شد بماه	قطره باراننت ز ابر سیاه
کله کردون که عماری و شست	بر در قدر تو عماری کش است

رایت میبوت که شپسرخ با	کو سزده با علم آفتاب
کو سنج کافاق پزیت است	بخر خنخنج نکوید پوست
لسکر تو از عدد ذره پیش	هر یک از آن ذره ز خورشیدش
افسر خورشید شباهی می	فی غلظم ظل آسمی تو می
بار کمت در است بنجام با	هر سلامی و فلک پرده دا
صفه کسری که توان طلاق کشت	بار کمت را شتوان کشت جنت
قصر ترا برج گمان گیرش	شیشه آن ز فلک شیشه اش
مه که در انکیزش ز کمت حبت	نقش کر صورت ایوان است
بر در تو هر که بیند و کمر	خرق شود تا کمر اندر کمر
یتخ بر آو که بلند اشتری	اینه بر گیر که اسکندری
پیش سر برق تو از چرخ پیش	خنده ضحاک بر او زنگ خویش
از رخ خود پیشین خاقان چین	صورت خود کرده بروی زمین
کیت فریون که بلند کمت	می نهند دیده بناک رهت
چشم سیه کو که نساید براه	تا نکند خاکد رت را سیاه



نام تو جهم بر سر نشوت  
تا تو کوفستی همه عالم بنام  
جهت تو بار قم عدل داد  
عدل چو موی تو بر چار سو  
عدل تو بر بست به نیروی تو  
تا در عدل تو جهان بر کشاد  
ملک تو تا ایمنی دهر خواست  
کفر شد از بسکه خرابی پذیر  
هست تو تنگ سیاست است  
شده ز بخت تو بخت بدسی  
روشنی از ای تو کیر و جهان  
خاتم جم با همه نقش کمال  
ناقه خلقت زده از نافه دم  
یک چون نسق شاید کزین

نیت مرا و بار ازین سر نشوت  
تغ فروخت میان نیام  
لوح خدایت که محفوظ باد  
جمله جهان بسته پکتار مو  
کردن ده کرک بکمو خویش  
پد بلزید ز طوفان باد  
ز کس رخسار زمین چشمه خواست  
دیو بگیرد بجد دیو کسیر  
حریر ز داند دل شیران مست  
بخت تو در خوب نه پندگی  
چشمه خورشید نمازندان  
از تو شد انگشت نچون لال  
هر دو بهم زاده شد ز یک شکم  
کز طرف مشک شد آمو بدید

صحن زمین پیش تو با آن قاف  
دور فلک مست ز جام تو شد  
ز سیره بنیما گریه کرده عزم  
خون شد از احسان کان درون  
سوج کشت رشت بر یابی آب  
لاف نوال تو چو دریا شنید  
خود همه دریا ز کفت خاک شد  
با ددم از کف دریا نشان  
کشته که بخشش در زمین

غزل

ای زندگانی بخش من  
در آرزوی مرد غم  
گر شمع بنهم ز زبان  
تحقیق میدم غم که آن  
لعل شکر کفشار تو  
از حسرت دیدار تو  
یا آب حیوان درد بان  
بنود بجنبند کفشار تو

معدور از زلف سیه  
 سیری ندارد هیچک  
 که مژگزین چشم تر  
 پرون کشم دیده ز سر  
 زین پن پدیشان نکر م  
 که هیچ یک ره جان بزم  
 در کوی تو بر هر در  
 این نیست کار دیگری  
 خواهی نمک زن ریش را  
 مر چون که باشد خویش را  
 چون غنم بگهار آورم  
 چون رو بدیوار آورم  
 خواهی که بر خنده  
 اینک چو خسرو بنده

پوشی بروی سپهر  
 چون دیده از دیدار تو  
 دشوار می آید نظر  
 آسان کنم دشوار تو  
 در کوی ایشان نکر م  
 از غمزه غوغا رخوار تو  
 افاده می بینم هر  
 بخر کار تو حبه کار تو  
 خواهی بکش در ویش را  
 بر بسته ام بر بار تو  
 یا کریم در کار آورم  
 باری همان دیوار تو  
 پیش افکنی افکنده  
 نوبرده بازار تو

صفت حضرت دهلوی ز سواد اعظم  
 هست منشور وی و جرها اندیشان

حضرت دهلوی کف دین داد  
 هست چو ذرات ارم ندر صفا  
 دورش از آنکاه که در کار شد  
 تا که بنایافت بکف پیش  
 از ره حصارش و جهان کی تمام  
 حصن بر ویش ز عالم برون  
 کشت حصار نو اور اسپر  
 حصن در ویش تو کوئی مگر  
 هر دم از آن قلعه بنیو شرت  
 چون فلک ثابت ثابت صفات  
 برج فلک آمده ثابت سچا  
 برج حصارش هم ثابت شمار  
 برج حصارش هم ثابت شمار  
 کشت بگرد سرا و ماه و مهر

جنت عدلت که آبا و اجداد  
 در سهما الله عن کاد ثبات  
 دایره چرخ زبر کار شد  
 در همه عالم ز بزرگی خویش  
 وز دو جهان یک بصبش و تسلیم  
 عالم پر ویش بجهنم برون  
 کای فلک نو بکهن دار مهر  
 چرخ بزیست و حصارش زبر  
 قلعه فیروزه شد خنت خشت  
 فی چو فلکهای دگر بی ثبات  
 برج حصارش هم ثابت شمار  
 کشت بگرد سرا و ماه و مهر

کنگر او کشته زبان جمله تن  
 چرخ نذر درود دیوار کس  
 ملک ز دروازه او فتح باب  
 نام بلندش را بالا گرفت  
 گر نشود قصه این بوستان  
 شهر نبی را بسراو قسم  
 در خوش از چرخ چو دیدیم  
 تبه اسلام شده در جهان  
 ساکن او جمله بزرگان ملک  
 شکسته تا جوران بلند  
 گوشه هر خانه بهشت شکر ف  
 بر سر کوشش بزرگان صفی

دآمده با ماه سما در سخن  
 تکیه بدیوار و درش کرده بس  
 سیزده دروازه و صد فتح باب  
 تا بنجتن شد همه بیخا گرفت  
 که شود طایف هند و ستان  
 شهر خدا کشته رشتیش اصم  
 کفتم روست کفتم خط  
 بسته او قبه صفت آسمان  
 گوشه گوشه همه ارکان ملک  
 کشته ز اقبال جهان بهره مند  
 کشته بصنعت ز بی صرفه صرف  
 در رف هر خانه روان فرقی

مردم و یک خانه و صد خرمی  
 خانه و یک مردم و صد خرمی

صفت مسجد جمعه که چنانست درو  
 شجر طریقه هر سوی چو طوبی سبحان

مسجد او جامع فیصله	ز غرمة خطبه از تو با ماه
بر سر نه سخت گرفته شتی	سبزش از خطبه بیت الهی
آمده درو می رسد پهر کبود	فیض یک خواندن قرآن فرود
غفلت پیش بکند درون	رفته ز نه کسبید و الایرون
کند او سلسله پیوند راز	سلسله چون کعبه شده حلقه سار
خوانده ام کعبه دین خودش	پیش نشسته حجره لاسودش
بنده ستمکش در لعل عشق	ز و مر ازادی بیت العیق
هر که سعادت بودش بهنهای	بر در او سرنهنگاه پای
در شقه سفش سمان زمین	نصب شده جمله ستونهای دین
قامت خود کرده مؤذن دراز	داده قامت بستون نماز

صفت شکل مناره که ز رفعت سنگش  
 ز پی خنجر خورشید شده سنگ نشان

شکل

صفت مسجد

شکل مناره چوستونی زینک  
 سف سما از کهنی شد کمون  
 تا سرش از جوج بگردون شمش  
 آنکه ز ندر بر سرش افشردست  
 سنگت وی از بسکه بخورشید سود  
 که نه خرف شد فلک شیشه بنا  
 و بدن او را کله افکنند ماه  
 ماه نخب بد همه شب تا صبح  
 زان غله سربار که در ابر داد  
 شد چون بلند از شرف نفس خویش  
 بر فلکش سایه طرف بر طرف  
 از پی بر رفتن هفت آسمان  
 کرد سرش کرد مؤذن کشت  
 مؤذنش آنجا که اقامت کشید

از پی آن سف فلک شیشه زینک  
 در ته آن دشته سنگی ستون  
 کبندی سنگ فلک سنگی است  
 سنگ ز نزدیکی خور ز رشت  
 زور ز خورشید عیاری نمود  
 از چه بر آن سنگ بود شیشه بنا  
 بلکه فادش که دیدن کلاه  
 که سر سخیش خله دارد بر  
 برق ز جاحبت و در جاقاد  
 زوز بلند می تجوی چرخ خویش  
 بز فلکش سایه شرف بر شرف  
 کرده زمین با فلک نزدیک  
 قامتش از مسجد عیسی که شت  
 قامت مؤذن تواند رسید

صفت حوض که در قالب سنگین کوی  
 ریخت دست فلک از آن خصوصت جان

مسجد جامع ز درون پن	جوی بیرون شده کوه سر
ساخته سلطان سکندر صفقا	در سد کوه آینه و آب حیات
در کمر سنگ میان کوه	آب که صفت دریا شکوه
تا خضر آب خوش او نوش کرد	آب خوش از چشمه حیوان نخورد
شهر که از وی نبود آب کش	کس نخورد و در همه شهر آب خوش
آب که علت ز برای استیت	تری آن آب ز علت بست
در نخورد آب وی اندر زمین	کی زمین در حوزد آب چنین
در ته آبش ز صفا یکس خورد	کوه تواند بدل شب شمرد
موج بلندش که رسد تا بیا	باز دهد آب بارسیا
میل وی آهنک کبکسار کرد	کوه تبرد امنی اقرار کرد
چون مدو جرشش شب فرا	آب ز کوه آمد و رفته باز
چو تره و قصر بلندش آب	شد هم از آن ساغر صافی جراب

چون بلی آبی از حسته عون	رود بسی زوسند با آب چون
رض کنان مای از او از رود	مع بر روی ادر سرد
شیشه خالی و جان کلاب	شبنه گرمی کر بر آب حباب
سخته ماهیت دریا نوشن	ماد که بروی خطر پانوشن
گرنه او کشته زمین با مید	عمق در او کار بجائی کشید
گشت بددات آب آسمان	رفت زمین را چون حباب ازینا
چون تپش نیست زمین آستین	نم فلک مست بیز زمین
کا در بین شد خورش ماهیش	بسکه زمین رفت همزایش
نور کز او دبدده باد دور	حوض نکویم که حسانی زلزل
دام خمیده شده دمان کوه	گردوی از اصل تما تا کرده
نادره زین سان بود ز خد برون	نادره شهری که سجدهش درون
بحر ولی گشته بود آشنم	شهر نبل بحر عجایب نما
ناکند اقیم عد و سنکسا	زان بدل کوه گرفته قرار
رو صده و باغ و جمن کلشنش	نادره فرسکت پیر افشن

تا فلک از

تا فلک از عون بدود آب	دجله روان بر روز بغداد آب
بر که در این ملک دی آب رود	گشت دل را از حرا نش سرد
بس که خاک دید خراسان سپر	گشت همه سال بدوسر و مهر
در چه در این ملک هوا سپ گرم	از خنکیهای خراسان چه شرم
مهر فلک گرم شد بر هوش	گرم از آن گشت جبار هوش
کل همه ساله همین بخش سیم	باغ بگلها نده زو خوش نسیم
تری صدر رویه بگلک در	کوزه مهر خاک پر آب در
خطا که بر دست بر بصر ای گشت	سحر گرفته اسوادی بهشت
میوه دهند و بخراسان بسی	از پنجه نخورده بخراسان کمی
مردم او جمله فرشته رش	خوشدل و شوخوی عاقل بهشت
بر همه نزدیک دل گرم خون	رفته جو جان تن مردم برون
هر چه مو بر تن ایشان هنر	و آمده در روی شکافه مبر
هر چیز صنعت همه عام است	هست در شان زیادت بهشت
وز قلبی هر چه بر آرد علم	آنچه نخبه زبان قلم

پشته

پیشتر از علم و ادب برهند  
 بر طرفی سحر سانی نو است  
 چون رسحن بکنیزی اینک سانی  
 زخمه درانی که بگاه سرود  
 وز هنر نینزه و پیکان تیر  
 لشکر مانی همه لشکر شکن  
 پنج هزار از ملک نامدار  
 کوه کبیرین کوه کوه اکب عدد  
 بر سرشان شاه جوان بخت را د  
 کرد چو در شصده و هفتادوش  
 ضبط چنان کرد چهار از او  
 کنج بد انکونه بصحر افکند  
 مرتبه عدل چنان پیش کشت  
 بس که جانی بزراندوده شد

و ابل قسم خود که شمارد که چند  
 ایره که جن کمرشان خسرو است  
 نغمه مرغان بریشم نواز  
 از رک ناهید تابند رود  
 هر که در آید بنظر بر بی نظیر  
 گاه دغا غازی کا فر شکن  
 لشکرشان پیشتر از صد هزار  
 کابنجم سپنج بر دزان مدد  
 تاجور و پاک کهر کیمت با و  
 بر سر خود تاج جد خویش خویش  
 کز کی و جمشید مگردند یاد  
 کز کرم آوازه بدیر افکند  
 کاتش و خاشاک بنم خویش کشت  
 لشکر و شهری همه آسوده شد

کرم شد آوازه بگرد جهان  
 لرزه در افتاد بر میان  
 رفت خبر بر شبه مشرق پناه  
 کافر اورا سدا بنا ز کشت  
 که چه بچو در راه ندان این بنبار  
 خشم بر کرد و علم بر کشید  
 لشکر مشرق ز عوض با بکشت  
 ترک خدک افکن و سندان کن  
 تاجک کرد ز کاش لشکر شکن  
 راوت روین تر خار هتخاف  
 خشت زمانی که که آزمون  
 بابک بازیکر موزون سر نام  
 سیل سبک سیر کران آسواد  
 بجز روان لشکر در مایورد

جزیره بدر گاه رسید ز شمان  
 از لب لکھوتی تا آب سند  
 ناصر حق وارث آن شکارگاه  
 وین شرف از وی بسیار کشت  
 عاقبتش بود تغیر بکار  
 ساخته کین شد و لشکر کشید  
 چیره دل و جیره کش و نیزه چنگ  
 همه شیر افکن و از در شکار  
 مشری نیزه و رو تیغ زن  
 پشت بر پشت از پی روی مصفا  
 خشت نشاند بسنگ اندرون  
 داده بیازی سر خود بهر نام  
 تند چو ابریکه رود روز باد  
 موج زمان آب ز مردان مرد

ساشه جنگ سپاهی چنین	کشت روان در پی شاهی چنین
تند چو باد آمد از آن خار خار	از پی کلکشت بسوی بهار
رانند از آنجا بوض و پای	با دومی ماند ز سیرش بجای
در عوض آمد که گنجه حست	خطبه خود کرد در آنجا دست
شهر عوض بر آسمان و تبره	غارت ترکانش بیغما سپرد
دین طرف آگاه نه فرزند شاه	کز پی او راند سپید سپاه
نوش همیکدمی از جام مهر	نی خسرا کردش و رسپر
دور خوشی باد مدام از بش	ساشه مقصود پی اندر پیش
دین طرف از جنگ نه بگام نوش	این غزلش حای کر فیه بکوش

غزل

ای دلی و ای تان ساده	یک بته و ریشه کز تناده
خون خوردنشان آبکار است	کر چه بنهان خورد باد
فرمان نهند ز آنکه سهد	از غایت حسن خود مراده
ز دیکم دل آنچنانکه دل	بر داشته کوشه نماده

جانگی

جانی که گذر آه کلکشت	در کوچه منت کل بیاده
ایستب رسیده بروش	دستارچه بر زمین فاده
شان بره عاشقان بدبال	خونابه رویدگان کشاده
ایشان همه باد حسن در سر	دین با همه دل بیاده داده
خورشید برست شد مسلمان	زین بهند و یگان شوخ ساده
کردند مرا خراب و در دست	هند و بچکان پاک زاده
بر بسته شان بسوی مغول	خسرو چو سگیت در قلاده

صفت فصل دمی سردی سر و شمشیر و آمدن تیغ کشیدن بی ضبط جهان

کشت چو یک خانه گمان سپهر	زاد سپهر آتش تیرش سپهر
خوش همیکشت همی ایستاد	زان فلکش آتش خورشید داد
بسکه ز خورشید شد نشین	کشته همه خانه قوس آتشین
زال جان چرخ زدن و سنا	داد ببت رشته بغایت دراز
رشته تطویل هم خورده چرخ	نامه تقصیر در آرایش چرخ

بده

بند بسی دید که شب کم نکشت	گر چه که بر شب سه کامل که نکشت
کم شده روز ز شب بی مشما	خواند هسی از پی خود و لضحی
روز چنان شکب مجال آمده	کش که چاشت زوال آمده
بشیرنج بود بهر بوستان	گر چه بندرف بند و ستان
خجور یک لفظ از خط شب	گردگت و روز نماوش لقب
از عمل عالم پراغلاب	نقره خالص شده بیاب آب
دشت چمن بادی دیوانه چنگ	جوی همیداد دیوانه سنگ
آب ز آب هوشده ز پخته تاب	بلکه از آهن شده ز پخته آب
بر که که در سلسله کاری نکشت	سلسله کم شد و می یوانه جست
چشمه ز بی شکلی خود می شست	گفت کران رسنگلی که یافت
آب که صد شیشه نمودنی دست	سنگ شد و شیشه خورد
بسته جهان بند سلسله آب	داده کلیدش بکف آفتاب
قطره که از ابر چکد بر هوا	مزه بلور شده در هوا
بسته هوا بر دل آب از عمل	عقده مشکل که نیکشت حل

سکر دی

سکر دی کرده بضر بکیان	نقره قرون در درم ما بیان
باد که بر آب بمیرد قلم	آب چو شد شخته بماند از رقم
کردی دیوانه چون در گرفت	باد ز آب از چه قلم برگرفت
دانه بیدی که ز دست از هوا	آب شد از گردش دور آسما
گشته خیز از تبه طوره ساسی	زان بط دریا شده زو لثرو پای
حوض که دورش تسلسل نکشت	دور روی از قش تسلسل نکشت
چونکه شجر سلسله در پا فکند	کرده هوا سلسله را شخته بند
آب روان شد که ناکشاد	روی زمین آخر سنیکش داد
آتش از آنجا که بدل جای کرد	دو دو بر آمد ز نفسهای سرد
گر چه زبرد دست غنا نکشت	کشت بسرا همه ز زبرد دست
بس که جهان سوزی و گرمی نمود	چوب چنان خورد که بر خاست و دود
دو در که سوخته از رفت تاب	بر شده برابر با مید آب
در همه تدبیر شده پنجه کار	خلق جهان کشته از پنجه خوا
پنجه از دو کشت بسی یک مرد	دیک بسی خورد و لی خود بخورد



گاه بجز خانه وطن ساخته	گاه بسخی بر انداخته
بس که زبان آوای آموخته	جمله جبار زبان سوخته
تغ زبان را چو گرفت او بست	روی از واقعه هر کس هست
ذره او سوی هوا درشتاب	ذره که کرد بد می آفتاب
تیز شد از خجرات آن کرم خوی	پشت ندیش کس هیچ روی
گاه گل شمع شده در ضیا	گاه شده فاکته فی اشتیا
هند و از آن سوزش تن می سود	پیشش که چه پرستش نمود
هر که شد ز درون خدا قبله ساز	سوخته کرد هم از آن قبله با
آب که او جوشش بسیار دید	کشتن او مصلحت کار دید
کره تیزی نسبت نامدار	کام نزد تانندش باد یار
کره که چون باد روانه شده	گاه شد خلق نه بنامه شده
کره که هر بار طبق بچینه کرد	سوخته شد و مبدوم و چو بوزد
لیکن اگر جست برون ناکمان	کرم چو غورشید که گشته جهان
بسکه چو در یاست لطافت اثر	نامه ماهیت او در لطر

شمع اگر گشته شد و داد جان	زنده شد تا شش نداشت زمان
نور چراغی که شب و شت پس	کشت بهر خانه از نور و شناس
سود کلاه سبیش سر بابه	کونه و خان کرد کلاه سیاه
هر که دمی زوشده عیسی قدم	زنده کنان تشس مردم بدم
شعله کشان از سر تشس زبان	شقه بر پشت شده شیبان
نلق ز پیش تشس نذیر پس	خود بمیان مانده چنین بدس
هر که ز پوششش و پشت یافت	روی خود از تشس غر شد یافت
پوشش شان خرومی آب زر	خاصه که پوششش ایام خر
سیم بر آن بسته بگاه سلب	کردن مهر را بدوال قصب
آب شکند ز تری بهر مان	تا بکلو یا مر آه بر زمان
لرزه کنان تن خوابان سیر	چون کل نسیرین لب آب کبیر
پیرین از پشت تیان چوماه	شعر سیه در ته جعد سیاه
تار بار یکی مو بافتن	باقده و شعر لقب یافته
تن ز کتان در است و در لرزه	لت که کن بر تن خود چنتا

اتشی از دو برون آمده	شقه و پابرزپا شده
قرط شده بر چن سیم باب	غوغای خوشی کشته از آفتاب
در کله شده قندز مقیم	خاسته مو بر تن قندز پیم
قائم انگشت ناپشت دست	برده مرغی ز دو در چشم
شانه بر آن چو زبان در آن	رفت و بلفریز بانس در آن
رفت بقائم ت سنجاب سا	موی ز قائم بخلیدش بسا
شانه ز دو مویش و نابا فته	شانه زشت مکان یافته
زا اینی مو بکره مو نخوست	کو که مو بی پلو نخوست
از پی پویند درون سمور	از دم سنجاب نیکت دو
سوزن موئینه شده حیل و وز	موشی سکانی شده موئینه دو
دست کشیده همه در استین	کرده روی همه را پوستین
موی بو مغلس موئینه دست	کرک و شکالی شده در زیر پوست
قائم و سنجاب بنم رسان	برده کلیمی سیر مغلسان
بر دخلی و قلمی و سیدم	کرده هم دعوی خط و قلم

بسک

بس که خطی در هر خط منسود	پیش بسیار بجانده نمود
از خط او پسیح گری بر نخوست	کش نی جوله بقلم کرد دست
وان قلمی زان خط نویافته	وانغ خطا بر سر خوبا فته
زیر کلیمی شده هر کس مقیم	آمده مردان همه زیر کلیم
هر که مشب کرده کلیمی سوز	کرده باندازه آن پا دراز
وانکه زاندازه برون برد پای	سردی آیام نمودش نمرای
ای شده پشیمین کلیم دست	او ز پی شقه شده پنبه پشت
کشته بهم پنبه و پشم آشنا	گر چه بود پشم ز جنبه جدا
دکدک و ندان برهنه تان	چون شعب چو بک چو بک تان
کرم شده زنده جامه مرد	مرد پی جامه بجا کشته سرد
بو که ز سر ما شس ماند خدای	لرزه گرفته همه را دست پای
زانوی مردم بشکم در شد	وانیند و شان بر بار شده
دست بکش مردم مغلس ز باد	کش خشکی دست کشیدن تاد
هر که طلب کرد ز خورشید تاب	کرم روی کرد بر آفتاب

ماقت

تافت جهان رشته صبح و سپهر  
 مرنما چرخ بر مهر جوی  
 بس که شده پوشش خورشید گرم  
 شبه چنین وقت بر اینک وی  
 باد همی عزد و منی خورد غم  
 ریخته ساقی می ز کین بجام  
 در خرف و پیا همه دیوار قصر  
 تا جوران عنتره در تابسر  
 محرم خلوت شده خاصان شاه  
 عیش مدام آمده فنر انداز  
 مرهمه را سمر ز خوشی در شراب  
 امن بید آمده در چار سوی  
 چرخ ز سپد او غمان تا فته  
 ضبط شده روی زمین بر تیغ

دوخت بسی جبهه مشکین ز مهر  
 هم ز پس پشت هم از پیش روی  
 پشت بد و کرده همه کس شرم  
 رخسار طرب کرد روان بی بی  
 عیش همی کرد و منی کرد کم  
 می ز لب شاه رسیده بجام  
 صورت و پاشده شان گل  
 منطقه بندان کعبه تا مگر  
 خر که خورشید شده پر ز ماه  
 دور نشاط آمده پیمان را  
 دشمنه شده سر خوش و دشمن جراب  
 فته ز هر شهسرتی کرده کوی  
 مملکت از ظلم امان یافته  
 همچو غبار می از آب یسغ

بخمر شسته قطره آبی شمار  
 تا که از آنجا که جای جانت  
 گرم شد آوازه که خورشید شرق  
 ناصر دنیا شسته کشور کشای  
 را اندز لکه موتی و دریای بند  
 پهن که سپهرش چه تما نمود  
 قوت سیلی نبود تا برود  
 سوی سواد عوض آمد چو باد  
 چند نبرش ز سواران کاکا  
 مرهمه یکدل شده کرد سبزه  
 نیره و درانی بسمان در مصفا  
 با یک از اندازه برون ز قیاس  
 بر سر خود تیغ باز می کشان  
 اطلس خون داد شمشیر کین

قطره که بنشاند زمین را بخا  
 قاعده دولت شاهنشاست  
 تا فته شد بر خط مغرب چو برق  
 تیغ بر آورد و بکین کرد رای  
 تا پیش کرد بر آرزو رسند  
 کاب فزومیل بیابا نمود  
 آب بیالازر و دانه سرود  
 کرد حک از خنجر تن آن سواد  
 تیغ زن و کینه کشن و نامدار  
 جان بسیار ند بگاه نبرد  
 در شب کین از سر کین شو سگان  
 پردل و خالی دلشان از هر کس  
 یا فته یاری اجل از تیغشان  
 جا کبی زرد قبا یان چین

پلک ترکان شکاری کمر	دردم از آرایش خون در جگر
کشتن کامیش بدست فراخ	بر کفشان داده گانههای شاخ
پیش کافشان شکم کاوش	زخم بسی خورده هم از شاخ خوش
بهر روان تیز غایت برون	آمد و نامد بنهایت درون
فصر رو این چو سپهر بلند	از قدم شاه شده سر بلند
تن ز نیکیش فرو ن آمده	وز دهن مار برون آمده
لا بهره زین بار کهی سرفراز	چار طرف کرده در خویش باز
بتوه یکی خانه عمارت بر آب	نا شده از آب عمارت خراب
بود یکی ماهی دم در هوا	ماهی چو پین و آب آشنا
چند صف آرسته پیلان است	روی زمین در ته پاکر دست
بر یک از آن پیل حصار می فرج	بسته ز افاق بزدن خراج
حمله چو بر کوه بزدلستیز	کوه قیامت کند اندر کوریز
خستگی و ترمی همه لشکر روان	از شه و خان و ملک پهلوان
در بر سحر از سپه سمناک	غلفه در سپنج و زلزل خجاک

قلبی از آن گونه بر آراسته	تیغ شده چون زمین عواسته
آمد و اقصای عرض در کوش	وان همه اقدیم سر سر گرفت
نیست شب و روز جز آیش سخن	کین منم اسکن در دار اکمن
کر پدرم رفت جهان بان منم	وارث اکلیل سلیمان منم
تا سر من در خور آن سر بود	سر که نهد تاج و کرا سر بود
هر که زد و عوی ن آید قیل	سر کشش چون دبه در پای پیل
مردمک دیده من کعبه	کا خرد نو بزرگیش داد
کو برش از پشتی او رو شنید	کان که از مهره پشت بیمنت
گر چه جهان گیر شد و با جاز	فیت جبهه زنده از من بجا
شحت پدر کز پی جای منست	مر همه دانند که جای منست
جای خود از بخت بود در بنهای	تا تمام تشنیم ز جای
هر غیائی که بهین سگ گشت	از خط نامم شواند که گشت
حاصل از این حادثه کاد بر	شاه جهان یافت پای پی خبر
کرد اشارت که دلیران نرم	ساخته و از دهم ساز غرم

گفت بجا زان که نذار دنگاه	سیم قراری ز قرار است خواه
خج و قرار است بهم ضم کنند	کار چشم زین دو فرام کنند
خازن بشه کرد در کج باز	کشت چشم را بدم دلنواز
گشت چو شکر ز زار استه	یافت بسی خواسته ناخواسته
بی درمی شت ز کف مرد سلب	گشت درم از سر و پا مرد قلب
نامه فرستاد بهر کشور	خواند بهر شهر و ولایت سر
جمع شدند از امر ای دیار	از ملک و خان شد و شهریار
تبع زمان همه اقلیم سهند	نیزه گذاردن نوامی سهند
عرض طلب کرده شه سرفراز	خامه سر مجرود اگر دماز
در قلم آمد زیل و عیسلوان	یکت لکت از آراسته برکتوان
مردم یک اسب بکاری نبود	بایکت و افغان شماری نبود
لشکر این مهر ستاره سوار	باو چو ذرات هوای شمار
چاکر او گشته سکن در بزم	ساقی او خضر بن سگام بزم
بنده زیادش همه حال مشاوه	وین غزل از حال منش و اوباد

غزل	
شد هوا سر و کون بونم ز گاه کجاست	باده روشن رخساره دنگاه کجاست
آتش اینک دل می گیره و جوین من	خزکی گرم ولی ماهه کجاست
و همی رفت در بس بید غلطی کجاست	کشت یارب کجای پای نیم یارب کجاست
بهر شب ای دیده که پر خج ستاره کجاست	جان من غم سفر کرد ولی ماهه کجاست
ماه من کور شدین دیده ز پندری چشم	اختر زلف سپری که سحر گاه کجاست
کشتی از طمسه کوه شب تو خور کجاست	ای بریده سران طره کوه کجاست
پیش ازین کردی از راه دل خود کجاست	دل کرامان کنون طاقبتن کجاست
من بر آنم زرخه ان تو در چاه افتم	یکرمان ترک ز رخ کیر کجاست
غرض ج در خمس روز پی توبه عشق	تو شانه انک غم دل مار که شاه کجاست
صفت تنغ که با خصم پایش کوید	که ز بهر تو نسرو چند برم آب دمان
روز دوشنبه که چاشت گاه	در نه دایم بی پایان ماه

رایت منصور ببالا کشید	ماه علم بر بتریا کشید
شاه شد از خانه دولت سوار	خانه دولت شد از او خیار
کو کبک چون فلک آراست	ماه علم با فلک خاست
صفت شکنان صف زده پیش پای	انجمنی ساخته بر کرد ماه
زان صف انجم که همیا شده	به بشر فکاهه تریا شده
کرز علمها که بکیان گرفت	اتش کوئی بنیستان گرفت
خودت پیشه زمین چسبج پر	لیک شدش چوب علم دستگیر
پرچم سرتی که بگردون رسید	در رخ مه کرد محاسن بدید
از شغب کوس دمی گذر دست	کاه زمین را خله کرده پوست
دبدیه کوس آواز خوش	کوس زده با فلک آواز خوش
نیزه که بر چسبج بر افراشته	تیر فلک خانه زنی ساخته
بس که زمین شد ز علم سایه دار	ماند چو سایه زده کان پقرار
یک کل سپلان زمین خم نمکند	زلزله در عرصه عالم نمکند
زان همه دندان که بکسبج بود	روی زمین عرصه شطرنج بود

از چشم و پیل در آن پیل مال	شهر جسد ثابت و سیر خیال
جنش اسب از سم خار اشکاف	لرزه در آن خنده زمین را بناف
از روش سبب بگام فرخ	کاه زمین ار شده شراخ شراخ
وز اثر نعل بحد تمام	خاک پر از نون شده و عین لام
هر یک از آن کوه تمان چویل	رقص می کرد بانگ صیقل
کرد سواران که بخورشید بست	قطره بر چشمه خورشید بست
بلکه ازان کرده سرافراشته	چشمه خورشید شد اناشته
نی خود ازان کرد که بر شد بهر	کشت جزیره ب محیط سپهر
ماه بران سوی چو کشتی براند	کشتی ماه آمد و بر خاک ماند
شاه فلک رفعت خورشید تاب	زیر علم چون بشفق آفتاب
کرد رهش چون بصر شد دلیل	سر نه چشم شده چند میل
کرد وی از خاکسکیان و سحران	موج چو دریا زده از سر کران
سوی شکافان بجان بسته زده	زده زده ابروی کمان را کره
ترکش بر تیر کر بسته ترک	شیر نیستان شده از بهر جنگ

پیش شکاف از روش تیغ سز  
 کرده ره از هیبت تیغ میان  
 تیغ برهنه که پوشید دشت  
 تیغ ز بل آتش پولا د خیز  
 تیغ زمان هندوی سرد میان  
 کرد بگردش و الا که  
 در صف تیغ از تن آرسته  
 پیش سپه روشنی دور باش  
 زیر علم خنجر خورشید تاب  
 لشکر انبوه بهم بسته صف  
 گو که زین نمط انجم شمار  
 نصب شد اعلام مبارک و جلال  
 دامن دبلنیر بر شمش طباب  
 تیغ که شد دور تر از دهنش

سوی عدم کرد سلامت گیز  
 فی زمین بود نه بر آسمان  
 بر پهنه ز پهن که چو پوشیده گشت  
 بر دل سنگین عدو کشته تیز  
 طرفه بود هندوی تیزی بان  
 حصن بلا رک شده تا سیر  
 چون کلی از سوسن خواسته  
 داده جگرهای عدو را خراش  
 بود یکی سایه و صد آفتاب  
 غرق عرق کشته سواران قف  
 رفت برون با علم شهر مار  
 کرده سپهر پرده بسیری زوق  
 بر شده زان رشته نام سحاب  
 رفت فرو در زمی از سرش

بار که

بار که شاه در ان باستان  
 چار ستون بود بر سم شهان  
 غر مغزیش بناشش نهاد  
 بار که می داد و ستون رگم بود  
 چار ستون بار که عرش سهای  
 شیر سیه شد ز بر بار کا د  
 از اثر هیبت شاه و کیر  
 کوشاک لعل سیه شد مانند  
 لعل چو آتش شهبش همچو دود  
 هر دو در برج مه و خورشید تاب  
 حر که زین که در آمد حش  
 بود چو د اعل نیزر کی علم  
 هر که درون زدند می دلش  
 سیمنه ز در تلمت کیره

روی طرف دشت هندوستان  
 در خم دبلنیر جهان در جهان  
 خانه ز تر پیع بقصد یس داد  
 شایگان دود کرد در فرود  
 عرش دوم گشت بر این چار پای  
 خانه خورشید کند ز کا ماه  
 لرزه همی کرد هر بادیه  
 هر یک از ان سایه بگردون فکن  
 سوخته زین سرد و سپهر کبود  
 کرد چه که یک چرخ بود آفتاب  
 چنبره شد که خورشید گش  
 گشت پیاده چو سگوشش خشم  
 راند بنیزه علم و اخش  
 بود میان اندن بن میسره

بهر

پیل کران سنک بهاور بود	قلب چو در پاش برآمد بنجد
پیش بها بود بقدر سه میل	سنک کران سر شد ز پایی
پایک خاص بسیری رسید	سبزه تر بر سر سبزی چو پدید
خیمه ز هر سوی بکهای خاست	چاره و تگشت یک خیمه رست
دایره خیمه چو پر کار بست	قطعه خاکی بمیانش نشست
خیمه پرا ز کل چو کاستان نمود	وز کل زر و دشت چوستان نمود
دایره قطره بسیری قطار	ابر فرود آمده در اقطار
بسکه دران سبزه نینوشان	شاه شد از ابر که درم در فشان
هر که دران سبزه نظر در گرفت	قطره طلب کرد و گوهر گرفت
بکشب چندی بخوشی کام راند	خورد می روشن گوهر فشان
روز در صبح چو صبحا کند	مار سینه در شکم خاک شد
داو در شبید لب کیمقاو	تاج کیان بر سر و الا نهاد
سرو چو انیس که شد سیوه اور	شاخ گرم گشت در آمد بیا
سخت نشی کرد سلیمان بید	خجل چو موران زد و سر صفت کشید

فرق نهادند سران بر زمین	خاک شد از مشرق شهبان پدین
خلق دو سو صف او بساز کرد	باریک آمد شدن آغاز کرد
یا قبه جوگان زر ز دست شاه	خاک گسان گفت در اینجا گاه
حاجب خلقی چو دران فتح باب	شکر مشرق بشکوه جواب
رخش طلب کرده شته تا جور	رفت ز یک تخت بخت در
خانه زین منزل غور شد	سرو بهی یکی پد شد
عزم برون کردش کار جهان	بردل غور شد غبار جهان
روی زمین گشت پر ز یوز با	هر چه آهوکش و نخسیر ساز
اسکوه را گشت بهین دستگاه	از هنر خویش ز برد دست شاه
چون هنر از عیب فراوان شود	سوز ز برد دست سلیمان شود
وای بران آدمی بی خبر	کو کم از ان مرغ بود در سهر
باز دست مکان می پرید	چون نپرد هر که چنان جای دید
خفت چو خر گوش خواب دراز	جست ز خواب از خط جگت با
ساده کلنگی که نوای گرفت	چرخ خود آزا بهوا می گرفت



<p>صید زمینش سیه کوش مرد          ملک سیه چشم و سیه کوش بود          کشت کنان تا بکه نیمه وز          کرده نو بهوس شهر نو          از مد دست چو دریا بنجون          چون فلک از منزل خود بر بلند</p>	<p>مغ بهوا جمله سیه چشم برد          هر چه ز بالا فروخ نمود          بود چو خورشید ولایت فروز          چشمه خورشید چو شد گرم رو          رفت بچکر گهری وار چون          قصر شد از فرشته ارجمند</p>
<p>روقه طوبی در او را شاخ          با فلک هفت شش سر یکی          کرده بخورشید سپیدی اثر          کشت بدوران برین او قناد          وقت زمین کرد چرخ سپید          کشت ندامت در دیوار کس          رفت بدروازه و در بند هم          پنج نداد او بسوی عویش راه</p>	<p>قصر گویم که بهشت فراخ          با چمن بهشت درش در یکی          بام سپیدش بگلک سوده سر          پای چو مهابت بامش نهاد          رفت درون در او آفتاب          رفت صباران در دیوارش          بانگ کشاد در او دم بم          ره بسوی روزن او جسته ماه</p>

صفه خرد و شهر نو از باران است  
 که بود عنصر زرق و برق از باران

<p>باد بارش بجان بست او          از شرف پایه او ز دبان          کالبد چرخ بختش کیست          آینه کشته ز کج صاف خشت          هر چه که در آینه پند جوان          هر چه که عاشق سپس کوشد          نیت در او حاجت شش از ضیا          نقش بلندش هوا خانه راند          دیده بد هر دم از انجامی خوش          قطره از ان بام پشما و تیز          شکل ستونش بقام ستاد          کشت چو جاروبت و خاک بود          طرف عروس شده آهسته          چو که کرد کرد خیالی عیان</p>	<p>قلعه نه در شده در بست او          پایه پایه شده بر آسمان          خشت زمین کلبه شش          دیده در او صورت خود در بست          پیر در آن خشت به پند همان          عکس بدیوار کرد شد بدید          بسکه شد از عکس کسان رو نما          شمشه سفقش بگلک باز خواند          تیر بسی خورده ز هر تیر کش          ابرگر زنده ز باران کیز          قصر ارم را شده ذات العباد          کرد در سخیش همه کس سر به جوب          آینه از آب روان خواسته          قصر نمود از آبه آب روان</p>
---	---

بچو دو آینه مقابل زتاب	آب درو عکسش آید در آب
عکسش مثل نیارود در	گر چه سر زر کند پا ز بر
طاق بلندش بفلک گشته	حامل او شد فلک اندر زلفت
کنک طاقش بزبان دراز	پیش فلک کشته سخنها می از
سنگ پیدش گشته بر سپهر	آید از مهر و شده هم
یکطرفش آب و در سوی بلخ	باغی و آبی زود و سوش بلخ
آبی از آن بلخ برون مانده زرد	باغی از آن آب بجاکشته سرد
شاه به بار کهی کرده راه	جایکه بار شد و بارگاه
شاه چو در آن خلد برین جای کرد	خرم و خندان بطرب ای کرد
باز بهی بر دگف زرقشان	کرده پراز زرقف ساغوشان
باد و گشان باز کشند صف	گشت می صل در افشان رگف
رو ذرن این نیند برون بده سپهر	آب چکان گشته چو باران ابر
یس گشته دست ز او از خویش	ریخته از پرده برون راز خویش
جنگ زمر گشته تو اضع نمای	باد بکبر سدا فکنده نمای

زخمه

زخمه جو نول و بطور و دو خنک	مکن چکاوک زده بانگ کلنگ
مرغک صد مرغ و در صیفیر	بر بدم مرغان شده کنجنگ کبر
شاه در این زمره تار و پوشش	بگرفش گشته چو در یا بچوش
دست ندی که ورق بر گرفت	موزه کاغذ بکبر در گرفت
بر بط و مطرب که نوار کشید	تا بریشم بزرا ندر کشید
گشت بدبال حریف از نوال	قامت هر بدره کشی من بلال
بس که بی شد کف شه کنج سنج	پیش در آفاق کنجید کنج
موسم دی جمله عبرت گذشت	ز آتش مجلس و گرم دشت
باده همی خورد و خوش و شاد کام	کس نه زبرد دست دی لاکه جام
بیهیچیت گشتی عسرم او	ز بهره بختی ناکری بزم او
همت عالی بو فاجویش	خاطر حسره و به ثنا گویش
این نغزل از مطرب موزون اصول	یافته در گوشش همایون قبول
<b>عسرم</b>	
سوار چاکب من با زخم شکری دارد	دل من پاید رسال جانوری دارد

منازل

من اندر خاک میشناسم که کوبم بهر سنگی که می آید بجان می برود بارک مسلمانان که در پیکار هوش خود را ندارم آنچنان بختی که خوانده نده توئی دیوانه و شجاع با که داری سایه کیسوی مرا چون صید خود کردی شفاعت میکند بندامی براند نام خسرو زنی دیده	بمنوز آن شهسوار من سر جو ملاکری دارد در وقت آنکه این سیوه زهر در برد که تیر انداز من مست و کیش کلوزی دارد غلام دولت آنم که بروی عاگری دارد دل دیوانه تر از تو که آب پری دارد نیکو یکش اما سخن در لاغری دارد نه یک تر دلمنی دارد که صد زنی دارد
---	--

صفت فصل خزان و بگل فشن شاه  
هم بران سان که تبارج چین باد خزان

فصل خزان چمن بچمن خانه حست شاه سپهر غم ز ولایت براند کود رنگ آتش لاله و خست لاله سر از سنگ بکنر سپرد باد خزان آمد از آنجا که بود	باده روان کرد بگلزار حست کش بچمن هیچ ولایت ماند شعله بدامانش گرفت و جوست ماند بجانگر و بادش سرد خشک شده باغ هماغجا که بود
--	---

کشت سمن نازک و زرد و حقیر رفت سمن روی چمن را کشت جامه خود کرده نبغشته نبود شد تب نازک ز پهای گل لاله ر بسیاری خون در قناد سوخه از آتش خود لاله زار و قرصد برک قناده ز دست نترن آویخته شاخ بود سر و که از سایه نشانی نداد بر شجر باغ ز ستر تانت شاخ چو از باد خزان کشت برهنه کشته تنه گل باغ دید چو ز کن بچمن این حسد ریختنی کرده در حمان رسد	کتاب کرفش بلب آب کیر ز آنکه خزان روی بکاش شد کشته چو صوفی بر کوع و سجود پاره همه پوست بسترای گل ریشته نازک شش از رنج باد کشته دروش ز خزان غبار آمده در سر ورق او شکست هر دو ز هم باز کشتند زود سایه نشینان همه داو بیاد مانده ز بی برکی خود برهنه باد خزان نیز از او بر شکست باد کنان حسن کش از روی لاغ کل شد و در دیده خویش او قناد کشته زین بند در همای زر
---	---

نرکس بی دیده روان کوروش	خار عصا باد خزان کورکش
پشت بنفشه بسمن زارها	کوزش از چیدن فیاضا
بر زمی افتاد بسی نازنین	رزه کنان بر سرشان باسمن
خاک ز زرین شدن زخمان	خنده نه با این همه درخوان
شاخ گل از بس که کوشد کاش	کرده کوسنزش ملباش
باد سسی سرور سیده فراز	سرور هر باد خنده دواز
سبز به سی خط تر از کجخته	باد بسی خاک بر آن بخت
گل همه سرخیش دمان از رون	کش همه در پوست در افتادون
آب که باران بگل کوزه بخت	کوزه پشاد و نکست و بخت
ابر که بکریت به بتان بر صبر	شد مژده ریخته از چشم ابر
نم بکف دست خباراروش	ز بنق لرزان بکف مرتش
کر به پید از عمل دست برد	کشته کد خوار که بختک خورد
پدیدارید زهر برک تیغ	ریخته خون از تن گل سپید ریغ
لاله فسرد ریخته در پیش باد	خون خود آنجا که خوشی گل شاد

غنچه

غنچه که بابا و کشادیش دل	شده هم از آن باد که سپان کسل
جانم کل پاره شده بر شیش	غنچه که بر زده برداشش
دا من سیرین که بر آمد بنجار	ماند همانجا دوسر سپوزوار
گل شده بی روی بر پوستان	مرغ ز بی روئی گل در نغان
ز دکله مرغ نوانی که خواست	سرور برقص آمد و باش بخواست
بر سر هر خار که بلبس کدشت	خلق وی افتاده خزش کدشت
بیل ازین غصه چنان بخت	کرته دم زک و گرون بخت
کنک شده طوطی ذراغ و عنقا	در دهنش مایه جای سخن
کور شده فاخته از نول ذراغ	فاخته کور آمده گل با بساغ
فرش به چیده گل از روی گل	گفت غلیو از کطی التجل
با و خزان از قدم بوم بوم	بخت قدم شوم شده یار بوم
در طلب روی کوسو بسوی	قری و کوزدنی کوبکوی
باد که اندر سرحد صدقنا	تاج سلیمان ز سرشش بر باد
کر چه بر آینه طلاس دست	حس چشیده جمله پس دم کدشت

غنچه

مانند چو پر کم شد کان بر سر و	انگه بریدی ز پر خود تذرو
خلق تهنی گشته ز زیر ویش	پای میسج که نمانده دیش
گنک بیری دل از تنگ کوه	لاله چو بر کوه برفت از سگوه
شاکرک پیچاره و دهن باز ماند	سبزه چو پاچه خود باز خوا
شاخ بید و بنادل سپرد	طفل شکو فربه افتاد و مرد
لاله نو ساخت شه از جام	کر چه ز که لاله نمان کرد
برک و نواب و مجلس فراخ	کر چه بند برکت و نوابی بناخ
شاه زمین در ته دنیا کرد	کر چه چین کشت پر از برک زرد
شاه کشاد از کف خود میخ تا	کر چه چین بست هوا سیم آب
فضل خزان موسم نور و بود	از گرم شه که عد و سوز بود
کز نعل آوازه بعالم فتاد	شه بحین فصل بدین کوزه شا
آمد و بوسید چو سگان زمین	تا مره کشی چند چو تیر زمین
سوفی سرور اند با بستک نرم	کز حد با لامل شیر غم نرم
جوش بر آورد چو آبی بدیک	شکر انبوه چو ذرات ریک

بوم پسر بستر سپاه خیان	آمد زان بوم خست بی کنان
ناوه کشان دیده کشی ساز کرد	دیده نیارست دمی باز کرد
گشت بهم قطره باران تیز	سیل شد و کرد بدیر یا تیزتر
قوت این سیل کز ایشان رسید	آب لهاد و در بمندان رسید
هر که گهی چشم نمی زد بکس	چشم زد و چشم زد و شه خست
مردم آن خاک فرو شد خجاک	که در بر آورد از ایشان هلاک
اسیر و اماں دور شد از ایشان	بو که بغیر یاور شد شاهشان
این رسمه کاندز ره گرگ او قناد	وارید از قوت راعی العباد
شه که زکست تا نمی آن کمر مان	یافت چنین گهی از آگهان
تلخ بخندید چو شیر از غضب	تلخ بود خنده شیرین لب
گفت که نه نه جهان غم کن	وزد کزان ز لرزه در مهند کن
غازی چون ندیکار غراست	کافر اگر تا ختن آرد سر است
سلطنت جمله عالم مرا	وانکه از اینک کسان غم مرا
خلق چه گوید که بر کشوری	شاه من و قلعه کشا و یگری

طعمه بردار وطن بسته باند	بوم که باشد که بچنگ دراز
نچه نخواهد زدن آغز به شیر	گیر که سگ هست بر آهود لیر
جزیه ستانی کنم از پیل و مال	من که بنده از همه رایان بسال
گاه بیدو کیز نویسم برات	که بحشم زرد هم از که جرات
پیل همه ست تا غم رنگ	اسب همه شد کشم از تنگ
جای نگر وجه حسرت این کنم	مال و را وقت و فاین کنم
سرحد چین بسته به بند قبا	هست مراد وجه قبا جرح خط
کز پی کین پینه کشندم ز گوش	زین دکلی چند ذکر و گلک پش
کز نشان پینه شود اشخوان	پینه کشم لشکرشان پرخان
سور شود کشته چو افتد براه	که چه چو مور و ملخنت آن سپا
چسیت صنف سور چو در بای پیل	پیل من آن دم که بپوشد چو نیل
نسرق قراخان سپهر ز پیل	میشودم دل که بچشم جای
چون کشم از خون نمک آلود تیغ	لیکنم از تیغ خود آید دیر تیغ
جز بگر و نه کنند این شکار	کس ز تیغ به مردار خوار

چون نخی

چون نخی چند ازین در براند	عارض و انامی سپه را بخوا
گفت که خواهم ز سواران کاک	نامزد رسم شود سی هزار
بر سرشان بار یک تیغ زن	خان جان شاکت لشکر سنگن
عارض فز زانه بفرمان شاه	کرد روان سوی مخالف سپا
بار یک و قلب گهی ریساز	وز ملک آن صد سر کردن فرزند
ساخته زرم چو شیران مست	سوی سکی چند کشت اند دست
انجمنی چون فلک آراسته	ضح از آن انجم امان خفته
ماه سبک میر شدند از تاب	نختر تر آشته چون آفتاب
ناجیه بر ناجیه رانند تنند	بود صبا پیش چنان گیر کند
از قدم شوم نعل آن بلا	نام و نشانی ز عمارت نداد
از حد سامان سجده لا و بهور	پس عمارت نه مکر در قصور
لشکر اسلام که انجا رسید	بود زمین تشنه که دریا رسید
یافت خبر کافر ناخوب گیش	تیر تر از تیر برون شد پیش
تن ز غنیمت بنز میت سپرد	بردن جان را بغنیمت شمرد

کام

کشت چو موم ارچه که پولاد بود	گر چه تیر تیزی و سختی نمود
خجلاک و قید زور و کسوی سخت	سر حل و کیسکی دو پیکر و شمش
در کله مرغ در افشاد سنگ	جمله ز بی سنگی عود پند زنگ
عطف نمودند بدامان کوه	بر زده دامان قبا هم گروه
پشت نعل بود بهر رو که هست	روی نعل بود بهر سو که هست
رو بنمودند و نهادند پشت	روی چون نمود سپاه درشت
پشت شدند از همه رود در گریز	روی بدند از همه سودر ستیز
تیغ زمان قطع همی کرد راه	بار بک اندر پی شان کینه خوا
گر دراز کوی زمین سب بر	دست وی از قوت چو کمان
شد صر همر سر خرمبران	بس که تیرید سر آن خران
دیده سر خود همه در پشت خون	روی پهن کرده چو شتی نگون
کرد یکجای سر و تیغ و پشت	تیغ که ترمارک ایشان کدشت
کوه ز خو نیز پر از لاله کشت	شکر اسلام که دنیا کدشت
رفت عمان تا فله بهر نشان	خزنده چند لشکر کشان

وا نچه دگر بود ز بنا و سپهر	یا هد ف تیر شدند یا سپهر
خان جهان گیر که آن فتح یافت	فرخ و فیروز و عثمان با ز یافت
بسته اسیران نعل را قطار	داده بدان چپ دست درل مهنا
کرد نشان بهر رسن ساز کرد	سر بر رسن بست و رسن باز کرد
کشته هم امین نشاند ترک و ما	تاز سرش پوست نکر دند با
چون ز خنین فتح چنان یافت بهر	دست بی برد سپهر در دست
مجلس آرست بر این گنج	دا و بسی کشتی زرین بی
شیشه می ریخت زیا قوت گنج	طرف بود شیشه یا قوت گنج
ساقی هوش قدح دست برد	دور قدح جام بساقی سپرد
چرخ هر آن دور گران شاداد	رفت پذیران قضا را زیاد
تا که ز ساقی شنود بانگ نوش	پینه برون کرد صراحی ز گوش
صف زده یاران نوش با دوش	سرخوش با باده سر می کرده
هر یک از آن پهلوی شمشیر	شیر گرفتند چو شد شمشیر
بزم کسی ساخته همچون بهشت	خاک شد از جرمه معجز سرشت

جرعه مشکین کی زمین در گرفت بربط و طنبور که شد خنده ساق زخمه در آمد بزبان آوری باده چو خورشید ز که تابام کرد چو خورشید بوقت غروب وقت در آمد که حریفان بزم بیر سپه کرد بسی بدیر است پیش بزرگان و سران نبرد کرد بزرگی حق که ستران بر همه خشنود و خوش از بزرگان بزم ز همان چو تهی یافت جای خلوتی چند ز خاصان خویش جام که شد چون دل دشمن بخش جنگ نوازی به او کشید	کا و زمین غم زده معجز گرفت کرد حیرت ستر و آیه باز داد بمطرب بزبان آوری داد طلوعی غم ز بی بجام طالع خود بر همه آفاق خوب بر طرف خانه نمایند غم داد سیاران بسی غم ز خواست خدمتی آوردند از مرد داد سبک جامه تقویت کن باز گرفتند سوی خانه راه بزم نشین با زمی کرد ای پیش طلب کرد و می آورد پیش کرد بیا دشه اسلام نوش چنگ نوازنده نوا بر کشید
---	--

گفت

گفت بر آهنگ نظمهای شک این غزل نغمه آواز چنگ	برک ز زامد و بر کل کلار رفت سرو بست دهن زد شد و کفش ز زمین باد خزان دوش غبار لوده خواستم تاروم اندر طلب رفقه خویش خون دل کرده بسیار رفت از کمان هر چه از عقل فزون شد همه غم جو کله کرد آن بت شیرین ز جگر دست
سرخ روئی ز گل لاله و گلنار است گو بر دوز بر من این سپهر چون آید آمد و گفت که سر دوز گلزار رفت یادم آمد رخ او پای من را گرفت صبر بر خند که بود اندک بسیار رفت اندرین عارت غم جمله یکبار رفت خلد کرد آن گل نسیرین ز سر خار رفت	بزم در بیا و کف دست چو این فضل بهاران چو علم بر کشید سکه کل چون درم شد ز دند شاه سپهرم بچمن او بار
بزم در بیا و کف دست چو این	ابر سر پرده را شکر کشید سکه بصد روجه بوجه زدند خار صلاحی شد و گل پرده داد



تسخ کشیدار چه که سوسن بلوغ تا سودش سوسن ازاده رام خون خود از با و نخران کل بجات سوسن ازین غصه مکن چنان است او خود از آن خواست که از کشت بس که صبا همدی غنچه کرد باد صراف کل کسوخ ازو باد همه خاک زمین بجا بخت بس که کرانی ز راز حد گذشت جامه کل پاره شده برنش کل ز گرم زرده آرز که بست انف سمن در نه خود مشک بود باد که از شاخ همی بر کست سایه کران سرد و بر فادگان	هم ز سرش سایه تیرید باغ خار غلامی شن سدر شرام لیک صبا از سر خوش بجات خاست بشکیر زهی خواستن غنچه چه افتاد که بر باد کشت تازه نشد تادم او را نخورد جامه صدر که بصد شاخ ازو یافت ز رو بر سر صدر که کشت دامن صدر که بصد پاره کشت غنچه که بر زده درو منش وز پی خود بامه نسا زد دست باد شد آه تو تک و مشکش بود باز چه بر جا که بر آن شاخ بست با همه کس است چو از دکان
--	--

کرچه

کرچه برانند صبا هر چه چو است ز کس ترکشت هموروش چشم سبز چنان شد که جهان در گرفت نغمه دیا چه عشرت جهان خون بچکید از رخ نازک خیال سرخ کل از باد چو آورد یاد ساخته کل کوزه نواز بنات باغ زهر غنچه شده کوزه در باد در آن کوزه شد و کشتاد نشرن از روی مگومی پرید فاتحه خوان غنچه بگاه سحر کل که سپر باش فرایم شده کرده بسنگ آتش لاله نشست کرچه پیداز کل محل سپید	در صفت سر و همه بود است خیزه شده در رخ خیزوش چشم چشم ز کس شون بر گرفت خواند صحیح از ورق انخوان لاله خود روی از آن یافت حال خوش به بخت پند از آسب باد ابر در رو ریخته آب حیات کردش چرخ اول ترکوزه که کرچه که در کوزه بختید باد لیل و تسری هم از روی پرید ز کس و سبق کل علم پیش سپر غم سپر غم شده زاع شده بندوی آتش پرست کرچه مشکین شده در مشک پید
---	---

کرچه


هر گل رحمت که بود تازه روی تقری آن گل که زتری معنی سیرابی خوش که کشیدش کلاب در گل بسیار دلش کشته باغ بوی آنرا که بنغاز مید از پی هر گل که بستمان نشانی گشت ز تو شمع گل زروم داد سینه کشتش همه صحرا حرام غنچه بر پستان زخم آورده ز باغ یرفته ز چمنها سونو شاکت رخباچمن باز خورو بلبل سرست ز نغمی که خواند زان قسح لاله که قمری چید کبک چو بر لاله گوئی گذشت	جز تبری زو توان یافت بوی داو نجشکی و تری بوی غنچه از همه سوی و همه سوی آب وز خوی او در جگر لاله داغ بوی در گل شواند کشید ملک جهان یافت اگر جایی یافت گل بزین گونه زروم داد پر گل زین شده صحرا تمام مرغ چو طفلان شده اند ز قمر بوم هم آواره در باغ زو چشم بر خساره گل سخن کرد غنچه دهن بسته دهن باز ماند طوق کرد و کرد و ز گل در کشید باش چه معقار خون سح گشت
---	---

تا ج سیلیمان سیر خود نشانند منطق قرآن حدیثانش داد گفت یکی صانع خود را دم رهزن عشاق شده عند لیب با گل و بلبل بطرب کتری وز دم او بلبله بلبل شده این غزلش برده بسی دل زودست	هدیه از آن آیت سلی که خوانند طوطی ناطق که سخن بر کشد فاخته ناطق با حصول کلام ر بهر جان کشته ز گلک طرب شاه درین فصل بفرست کری باده شاخ آمده در گل شده مطرب بلبل نفس از نغمه
<div data-bbox="358 845 481 981" data-label="Image"></div> <p>آمد بهار و شد چمن لاله زار خوش وقت است خوش بهار که وقت بهار خوش</p>	<div data-bbox="851 845 985 981" data-label="Image"></div> <p>در باغ با تر از خوش است اندرین هوا ای باد کابلی مکن و سوی دست رو من است خوش صیفیم زمانه روی سر پیاده خوش باند چمن و لیک از وی خوشتر بشکینها بگاه ما</p>
<p>سختی شست با زده نوت و بهار خوش مارا بساز ز آمدن آن کنار خوش من خوش خوش شست تو من و بهار خوش آن سرو من پیاده خوش است و سوز خوش در خسرو سیکسته فغانها زار خوش</p>	

صفت موسم کرم با برون روشن شا	ابر بالای سرو باد بد بنال عنان
رفت چو خورشید بر جل دور جهان روز نواز سر گرفت شاه در آن روز هم از باد کنگه قصر طرف بر طرف صفه نه طاق پاره شد سخت زدند و تنق او بختند چتر بهر سو فلک مگر کشید پنج طرف چتر چو سپهر	نور شرف کرد بکستی عمل موسم نور و زخیاں گرفت قصر فلک مرتبه راتاب داد تا بجل رفته شرف بر شرف پرده زر بقت فلک سنجید عرش در بر زمی انجختند ابر سر از شرم بجا در کشید شش جهت راسته ز افق مفر
صفت ایت لعل میه در سر شا	گشته خورشید میان شفق سایه پیمان
بهم کل و سبیل و سوری پید چتر سر را شب قدری شما	لعل میه کلک ز سبزه سفید گشته شب قدر بر روز شکار

کونه

کونه آن زان سیاهی تافت	کرته و الا شرف خورشید تافت
بر سر او سایه فرمهای سوخه خود از زلف آفتاب گرد شود سایه چو پیرانش تا ز پی سایه بشه کرد روی سایه او بر سر مندا او مشاد خامه لغاشش بحر پان	در ته او سایه عون خدای ماه رسانید جهان از تاب سایه که کرد آه داد ز دامنش شاه جهان گشته از نایه جوی هند شد از وی همه عالم سواد لغش نکرد دست سودی جهان
صفت چتر که لغت چو خورشید صبح	بلکه هست اشق و شوق جمال سلطان
چتر در روشن خورشید تاب نه فلک از پیش روی در پیش سود سرش فلک بنز فام از رخ شنه ذک چه در یوزه کرده روش بر رخ جوی کل تر شده	لعل منور چو صبح آفتاب خوانده کو اکب فلک طلش گشت فلک سرخ و شوق اقیانام پشت بنه کله فیر و زه کرده سرخ روی همه کشور شده

سرخی و مایه فلک در گذشت معدنی معدن با قوت و در	دیدم خورشید بر او سحر گشت معدن او گشت ز با قوت پر
چتر سیه راستن مشک و لعل که آویخته شد در برش	خون خود از غیرت او شکست خون چکانت ز رنگش
چتر سفید آمد بسپنج آید سقف ز در کرده ستون از زرش	پیضه اسلام از او رو سپید وز کمر او زرش ترا سرش
داشته ابری بستون از سما ابر سفید و کبری بی بهاش	قطره معلق میان هوا قطره او دان که نمود از صفای
سایه ز خورشید شود در وسینا نورده و روشن عالم فروز	سایه رویش سپیدی چو ماه چون رخ خورشید که در نیم روز
شکل وی از فرق شده کامیاب از سر خورشید سرش بر گذشت	پاره نوری هم از آن آفتاب چار سپیدش هم از آن چشمه گشت
ماه دو هفته که مدور نشاست عکس وی از عینه آسمانست	

صفت چتر سفیدش بی از سما  
چون شب را سفیدم و عید از آن

صفت چتر که نسبت ز سر سبزی بلکه نیلوفری اندر سردر مایه نیا	
چتر در کمر چو فلک سبز زناک اطلس او سبز از آسمان	بسته از چشمه خورشید زناک سویب سر سبزی شاه جهان
سبز درختی ز کمر امانت طرف درختی که بوقت بهار	سایه حق باز ز شهر یافته بر نهد جز کمر شاهوار
سایه او گشت چه صحرانشین پر تو ماند بچاهی که دیر	سبزه ز فرود شده اند زمین هر بدان خاک تا بدو لیر
پیش وی از شرم سپیدی گویه گل او گشت چو با صبح حجت	نیمه کاکل ز زمین شد سر و در غلط اقامت جهانی و گفت
چتر شده است که در سپنج ماه دید سپهرش چو بدان نیکویی	چتر مره اینست که شد چتر شاه گفت که یارب منم این اتویی
صفت چتر که گل کرده آن گل بر سر شاه چو گل سایه کند باستان	



تو بر شاه من اندر محن چتر در کلکز کلگون چوز یک کل در بهشت فلک پرده پوش کرد کلی زنگ ده مل شده سایه اش آنجا که قدر زمین بر سر مه کرده ز کل خرم کرد سر شاه چو جولان نمود داد بخورشید فلک پایکی پشت وی از بار که خرم زده کوئی ز آنجم همه کل چیده ماه ماه بسی لغش بر اینکشته جامه چنان زنگ نیامد پدید روی برو آینه دور باش از دو طرف رسته بهلوی شاه	یک نفسی سپنج تو شوخ من چوب وی اکون سها کرده کز شده در سایه کل باده نوش مخج چو بلبل سیر کل شده کل بد که بکز اندر زمین کشته معلق هوا کلشن کل که بهتاب دهد آن نمود خاص ای حق همایکی چون بجز کلشن شبنم زده دوخته و ساخته زان چتر شاه زنگی از آن کونه نیامخته خانه خزان لغش نیار کشید گاه که سنج و کد نور پاش کو بهر شان کو هر بازوی شاه
---	--

تبع

تبع زبان آشته چون سپدر وان دو گرگ از دو طرف چو ندو که کس آنجا پرد اندر هوا کرد بجائی که سایه بهر نش گاه بهر دوش که زبان کار داد حره جاندار شده جان حراش دست سلاخی شده شمشیر سنج قطره آبی که بهر سنگام خوق	در دل بدخواه زبان کیر باد بچند زده و سوش دلیر در رود اندر دهن از دما گر سی نو ساخت پهلوی شمش جان به اندیش کلان دارد در جگر حسم زن دور باش دست وی از بار که ریز کج بگذرد از گردن آنکه فرسوق
صفتیغ که با هم نشین کوید او بخوشی غنچه میان نیام شعله آتش زبان اور آب در او هر ضربت لیش قیمت ز بیشتر از آنست	که زهر نو سر و خد برم آید خواب مخالف شده بروی حرم ز این و سنگ آمد در دوا آهن او را ز عالم بشت لیک ز از آهن او رو شست

منشور

آهنگش از نیست قوی تر ز زر	هر چه ز رست بیش کمر
پاره آهن که بود در خور است	صدمت آهن از زور ز رست
از تن بدخواه کشد گاه گاه	رشته رک در کبر شاهوار
کردن دشمن زده با هر سب	مهره در آمیخته کو هر سب



	صفحه سخن گمانی که بازوی شست	
	نیم چرخ که او نام نهادت گمان	

هندوی گشته با سلام است	یافته از شاه جهان است است
ترک گاندار گمانی بدست	کز خم آتش سنج شده است
از هنر و علم کندش چو زه	افکند از ناز برابر و کره
هست کز ش علم نداند کسی	علم بدست آرد که هست او بسی
ماند پیانی بخت را میر	و آمده از کز شمش اندی غیر
خانه دودار و بچیان خرمی	تیر زنی خانه بان محکم
کوشه خانه کشش دوان	خانه بجا مانده و تیرش رون
تا کند او دیده بدخواه ریش	زاغ نشاند بر شاخ خویش

هر چه بود و حشمت بنا پیش آب	تر شد از آن آب بر پنی صواب
اوسکت از وزن کران باقیه	در نسبی نریخ کران یافته
زشت شود آب چو بیرون گذشت	زشت تر آنجا که بی آب گشت
چون کشدش غرق خداوند	ماه شود بسته پاندا و

	صفت تر که بارش لغایت سحت است	
	سخت بارش که در تیرمه و در میان	

چون ز نبر کف شامان شست	زه کند هر که بود ز دو دست
تیر لپنگ افکن آهوش کار	از دل دشمن شن سندان گز آ
گاه بریدن چو عجبی درشت	کرد خون کز کس خود سنج شست
پسه عجبی و چو مایه دست	شت بد آنگونه که مایه سخت
فی غلظم سپید تیر است	پس یکی از دسته شمشیر خاست
دوسرو پایش دو کزه جای کبر	زان دو کزه مانده عجبان سیر
رانده چو بر روی هوا تیر کام	از کزه کز کزه فلک را تمام
پلک سوزان بس روی زوه	شعله آتش بس روی زوه

هستنی خشک عدو را امید	ز همه سوری بود برکت پید
سوی عدوئی بدار شده	در زدن چشم گذار شده
دید ز شمشیر بسی سزانش	جان عدو کند بگانهش
از پی فرمان نجبان خویش	نامه کشتی کرد چو بیکان خویش
تیر کشش کرده چو سواران	کشته زد دستش در سوزان
بود چو در است بر پیش سیر	روح و سپر تا بدو تراب تیر
میمنه بگرفته سپر با سیاه	راست بر زبان که بگیردنا
دید شاهان ز نیامان خویش	داده سپر با ز نیامان خویش
بر سپر لعل شده میسره	لعلی رویش همه چون میسره
چون کل سوری شده کردو	لعل ترا زال بر روی چمن
	
غرم سلطان بسوی هند بیا مان بهار	رازدن از شهر چو انبوهی کل از بستان
نیزه شده از سپر راسته	راست چو تیر از سپر راسته
نیزه والا ز سمک تا سماک	راجم و اغول شده بر روحا

از دو طرف رایت و لعل سپا	سایه رسانیده ز مه تا بجا
ماهی نو ماه نو انجمنست	ماهی و سر را بهم انجمنست
یک دو هزار سبب مرصع تمام	از دم خود تیه صبار ایدم
زین ز ز خویش که عالم بدوخت	کرده هم از آتش خود نیم سوخت
میمنه جلها سپید انداخته	اتشی ز او دسلب ساخته
میسره از پوشش جلهای لعل	جلوه کنان در کلبه لعل
از پس اسبان صف صدیلست	ابراهیم کرده بصحر انشت
قلعه آهن تهر بر کستان	قلعه بجای مانده ستونش رون
باغ زر را آسته شد چار بار	کله بر او بر چو آمد نشار
سزده همه ز مرد در بچانیش	سیم نباتی کل بتانیش
از در و یا قوت در فشان افخ	مرغ ز زر ساخته بالای شاخ
شاخ تو کوئی که بنجا چکید	مرغ تو کوئی که بنجا اید پرید
هر چه که شستی ز کاستان	خوشت تر از آن کرده بیاری گر
ساخته از موم بسی نخل حبت	کان بخار از موم نیاید درت

باغ سیم چون کز زین باغ	یاقه از لاله و ریحان فراغ
بسته بسی گشته کل و لعل	کوشش صد و سه نموده بسب
یاقه سوسن کچنها درود	بهر در و داده آنجا نشود
غنچه که دل بسته شاخ چمن	هم گشت از پی آن انجمن
پد که تیغ از طرف کل کشید	هم برید چمن آنجا رسید
هصرهایون ز سمک تا سماک	زیور زر بسته چو فردوس پاک
پرده زرد و حنثه پروا نمی	ناشده بی دخت سر سوزنی
اطلس ز رفعت بیور شک	داده بهر سنگ زیا قوت شک
کرده سلسل ز کعبه پوریا	کان زرش برده فلک بی یا
خاک از آن منقش زرباقه	خلعت نور و زرشه یاقه
جشن چو آراسته شد کیسره	از طرف مینه و میسره
شاه جهان شست بزین میر	چشم جهان دخت بعد پویر
تاج بس کرد چو گویم چه تاج	قیمت او هر دو جهاز اخراج
خجج قبائی ز کعبه یاقه	کرد بسی صنعت در بافته

آب

آب در از تلج و قبا و کمر	تا بگر تا بکلو تا بس
تن چو در آن خلقت روشن گشت	خون یو قیمت بگردن گشت
بت چو جزا کم زرد دور و	علل بخورشید سپرد زرد و سوکا
هر که نظر کر بر ویش ز دور	عطسه در آمد به عیش ز نور
خیش سهم اشکم از هر کران	سهم زنان بر شمش احران
توقه چاوشش کلک و ر شده	کیسره بر صد سرشان بر شده
ساخته بالایی کلک جایگاه	نادره باشد کلکی بر کلاه
شعنه بار آمد وصف رت کرد	ترک فلک هست از زو جت کرد
تیغ و ران دست چپ دست راست	هر دو وصف از صف شکان گشته راست
نعره تجاب که دور از میان	آب بجان ریخت پیش کمان
کر کبکی پر ز دازان پیش و پس	خسته شد از تیغ چو پر کس
پیش کشیدند کران تا کران	خدمتی مر همه خدمتگران
گشته پراز ناف چینی زمین	باد شد از ناف زمین ناف چین
چسوخ کانهامی سر او زره	بر مده نو کرده برابر و کره

ترک



تیر که بکش و بسی بستها	در بنفش لبته شد ز دستها
دست بدست اسکره کنگا	گر برسد دست بدت از کنگا
جامه زرد و حش بقیمت کن	دوخته چشم همه همیت کن
باز سپید آفت طاوس و قاز	صحیح کز و بسته شوم چشم نه
شیر فلک صید که شاهنش نام	آنکه سزد باز سپهرش کلام
جام زرد و قشربه باغ امید	کرده عیان لاله سنج و سپید
کشتی کز نقره و از زر بود	عمر بدان خوش گذرد که بود
زین همه چون برگذری با دیا	کز تاشان با دیمان سجای
هر یک از آن شیرت که تو محرام	قطع زمین کرده تیرگی گام
صورت تیزی زرد و کوشش	چشم خپان کوشش به شیری دید
عرضه کنان جمله با بختندگی	خدمتی خود مر سربندی
جام زرد و جامه کوه نرنگا	بود ز بر حسن و ن از شمار
مرد محاسب بشمار که خوست	پشتر از دست چپ آورد آست
بس که فرورفت بسود اقله	محبوبه سر باز ماند از رقم

حاجب و وصال حقیری سا	تفر نو آگشته بنصل محب
تا شب آرزو و در کرور هم	کم نشد آن خدمتی از پیشم کم
شب چو بر آیین سها زمین	کرد هوا پر ز گل و یکسمین
شاه بخلو که دولت شافت	خلوت از دولت جاوید یافت
رفت بخلوت در دولت کشتاد	خلوتیان را بجهان برداد
گرد روان بگفت چون لالزار	باده گلنوی مدایش بکار
بزم که از خلد برین دست برد	شکلکی خند باقی سپرد
شاه به بر جرد که بز خاک ریخت	در جگر خاک در پاک ریخت
از هوس جرد شده در مغاک	العطش او از بر آمد ز خاک
ریخت بسی رشته ز درین	کشته یک رشته سر رشته زمین
موسم نوز و بهوی شبر	شاه جهان مست و مخالف آب
باده پیچ رود همی بود شاد	شاه همی کرد جهان زرداد
هر چه زرد و جامه نوز بود	نوسن شد ادب آموز بود
بخشش خود کرده بر ورده پیش	بار با و داد که آورد پیش

هر که چو کل کرد به زمش کنز	برو بی دامن سپیم و زر
ز بهنجوشی داد و شمارش نبود	خوشتر از آن هیچ شمارش نبود
بادش کشفه کل بخش مدام	باده کلبوی مدمش بجام
نغمه کری کرد بچندین سبک	یاقه در گوشش تا یونش جای
یاقه در گوشش تا یونش جای	این غزل از نغمه بر بط سراسی

غزل

کل ام روز آخر شب مست برقا	بجام لاله کون مجلس سارپا
نشسته سبزه زین سود چو گل	ستاده سرو از نهو جانب تارا
صبا میرفت و کس از غنود	هر سوئی همی افتاده میخواست
من اندر باغ بودم نخته در بار	نیا میزد چو کا بهیابی کم و گاست
چو رفتن خواست از پهلوی	بر آماز دلم فریادی خواست

نافر دستن لشکر بزرگ سوی او ده	صد سوار از ملک تبار یک اندر سر تارا
-------------------------------	-------------------------------------

چون زحل رفت بهورا شب	پنخت همه دانه پروین تاب
----------------------	-------------------------

از شرف خویش برون از خورش	وز شرف ماه طلب که بخش
لطف پر کار حمل را که داشت	چون حمل از نقطه نشانی داشت
رفت جهان را ز سلامت خراج	جست در آغاز طررت علاج
گشت زینخی بد رو و او قاد	مرغ برگشت فرو و او قاد
خوشه بر شد هوا تبواضع کری	خوشه خالی بزبان آوری

خوشه زتری پوشد اندر سلام	از همه کس یافت درودی تمام
از پی کل مرغ جهان می گذشت	خوشه کندم ز پایش شد
سینه کجشکست بجای درو	گشت پراز گندم نو جو بگو
خرمن ببقان بهلک سر کشید	سبله در توده خود در کشید
سبزه در پایش ز مردنای	گاه شد از زردی خود که با
سرو سراز حکم کاستان زد	نعمت دیدار عنایت شمرد

کر چه کل آخر شد و عمرش گذشت	اول عمرش آفاق گشت
شاه بر آیین خود از جام جم	خون بداندیش همی کرد کم
کی یکی از شرق خبر میرسید	وین خبر از هر همه بر میرسید

مصلحت ملک زری است  
 کز پی این کار بند سپر خویش  
 خود که کینه کند استوار  
 کار شناسی که در آن کار بود  
 گفت که از صد پیه کینه خوا  
 لشکرش که چه رود فتح باب  
 که چه که ستیاره شود شب فرو  
 که چه که صدجوی یکجا شود  
 شاه در آن آینه را می بیند  
 در وسط ماه پر سح سحخت  
 صبح چو بر زد علم آفتاب  
 کوس غنیت ز در شهریار  
 و بد بر اگر د با ب بلند  
 کوچ سپید که د شه از شد نو

هر چه صواب است همی بر حسب  
 حیل سازد که تخیر در پیش  
 یاز پی زرم فرستد و آ  
 پرده ز تدر پیر بر بندخت زود  
 آن زود که تن شهای شاه  
 شاه بیا یز پی منسج باب  
 یک ز خورشید تون ایست روز  
 سیل شود و لیک نه در شود  
 نقش همان دید و دیدش کزیر  
 عزم سفر کرد بشرق دست  
 لشکر سیاره فرو شد باب  
 لرزه در آور در وین صفا  
 دم بد هم می مادم فکند  
 داد جهان از ظفر بهر نو

شکر

لشکر از ذره و خورشید پیش  
 از اثر جوش خپان لشکری  
 کره کل شد چو فلک سوار  
 از سم اسبان که زمین کرد خاک  
 کوه پیکسوی و در کسوی خون  
 آب فرو ماند چو کوه ارشتاب  
 منزل او شد که شد ز شهر دور  
 یافت سر پرده با بنجام  
 کرد سر پرده صحرائین  
 باز همان رسم خوشی ساز کرد  
 باوه فرور بخت بجام طرب  
 خاک بهر جبهه کرا بنجا کشید  
 بود در آن محل منسج اثر  
 خاک که تخته در کون گرفت

ذره بدنبال و خورشید پیش  
 لرز اثر کرد و تحت اثری  
 کره کل کشت فلک از بنابر  
 کوه لهاور که فرو شد بنجا ک  
 هر دو شد از کرد سپه تیر بو  
 کوه در آمد بر لرزل چو آب  
 بود حد طسیت افغان پور  
 دشت در آمد ز سر بنجام  
 دست زاو تا د بکبل المین  
 زو همه عالم خوشی آغاز کرد  
 جبهه بوسید زمین و آب  
 آن همه از پرده بصحر کشید  
 کنج همه زیر زمین بر اثر  
 کره زر کل هم سپردن گرفت



شاه بدولت خوش عالم بگام ست نمی شد که ز رای صد آ ستی او پای هاشیا ریش خوشت کل فتح ز بند و تنگ لشکر کافر کش بالا نورد بار یک آمد ز مصاف نعل طوق بگردن همه چون قانت در خم هر سلسله ده اسیر اسب تاری که ز دندان تیز شیرین سینه و کوتاه دم شاه بر آن مرده دولت گرفت زا دل زور منظر تاشام خورد می و کج مجتاج داد گاه بجرعه کرمی می فشاند	از خوی پشانی گل شسته جام محل زبردست شدن شرب خفته همه خلق ز پندارش لااله الا الله و کبریا از عجب کوح در آمد جو کرد بسته کلوهای منخل انقل غله اندر کلو انداخته سلسله از خلق مکان در نگر بر کند از شاخ میا ر شخیز کرده سر کافور زمین بر رسم با ده طلب کرد و بچسب شافت دور نشد می ز کف لب ز جام وز کمر و زر که بتاراج داد گاه به ز غمره زرمی فشاند
---	---

عمر ابد باد همیشه اندرش وین غزل اندر لب خنیا کرش	دوشش ناکه بمن شده ان سیر باز میگویم افسانه هجران با جوش از بی کوری آن کس که نیاردین آمدن روشنی چشم و با تقیاش آمدن ساده رخ برین شوی و کرید بر سوز منش آمد و در شوی دل ست از من بیار شین آمد
دل بمقصود خود البته ندر رسید تا بدان کلمه که بالای هم بر رسید شده نور بصیر بر من و آنکه بر رسید مردم دیده روان تا بسره بر رسید بر تر شنه نگن که چه سان بر رسید این چه باران کرم بود که ناله بر رسید چون خبر یافت که جان می دهم که رسید	حسن و اگر رسد ابله به بهشت این عجب عجب این بین که بهشتی تو ابله بر رسید ذکر باز آمدن قلب شسته از قتل مغل صبح چو شد بسیر سپهر کردش ده بجهان چشم مهر

بار کران داد فلک را ز کج	تا فلک از بار زر آمد برنج
شاه فلک مرتبه کج بار	داد بر او زنگ چو خوشید بار
مذ فلک تکرش شاه شد	تقریب یکی ماه شد
صف بکشند ملوک از دوسوی	هر همه بگروید پیشند ز دوروی
طبل زمان بار یک لشکرش	و آنچه بد از لشکرش در برش
آمد و سپارمن داخل ستاد	شد علمی داخل از پرز باد
رمل صفت لشکر و حمزه علم	داخل نصرت شده از وی چشم
چون کشته بر کوی سین دوس	زد سس و پا دوز و نیکوس
گرفت چو آنکوس شخناک را	گفت قباد اشتر افلاک را
از سر داخل کاف شکن	گشت پایده چو کل اندر چمن
و او دشمن خلعت کردن بر	کل ز راوشنم و از کهر
قد ز زرین فلک سو بمو	فرق بموی ز فلک تا بدو
جامه ز هر چه سرش از جنت طاق	جو هر فرد آمده بالا تفاق
جوهر آنخر که فرودش سب	یافته تقسیم سخن این عجب

موی میان در کمر زرشه	رشته با قوت کمر ور شده
در صفا و جمله سران بنده	زنگ بزرگ از نلب سنج و زرد
هر چه که بود در امیران شاه	هر همه در سپنج چو خوشید باد
کارگذاری که به قیمت کرن	چاکی کارگذاران خان
صنایحی موج بر آب دگر	بر تن دریا صفانش گذر
خاره بر اندام کسی خود نسود	معدن لعل از کمر خاره بود
جمعی ازین کونیه برار استه	چشم باز دیدن آن گاسته
صف زده با تیغ زنان و کوان	گشته بدرگاه شهنشه روان
با یک برآمدن تقیبان با	پرده بر اندخت ز در پرده دا
ز نایل سپه تا بنجد او نذ کوس	یافت همه کس شرف دستوس
رهت گزید به تمام تعال	کرد سجده قد خود را بلال
هر کس از آن سجده که حالی نمود	صورت شان صورت قالی نمود
از پس آن خدمتی آمد پیش	هدیه شاهانه از اندازه پیش
جام زرو جامه زرین علم	با سخت اسب و طرافین بهم

صاحب فضل آمد و تفصیل داد	کرده مفصل همه در فصل باید
خدمتی اندر محل عرضگاه	گشت چه مقبول باقبال شاه
عرض درآمد باسیران رزم	گزنی شان لشکر شده که غوم
کافر زناز فرزون از هزار	کرده در کوزه با شتر سوا
سخت سرفانی بوغاسخت کوش	مهمه پولاد تن و پینه پوش
روی چو آتش کله از سیمش	آتش سوزان شده با شمشیرش
سر تراشیده ز بهر تسلیم	زان قلم انجمنه خدلان قلم
رخنه شده هشت مسل از چشمش	دیده در انداخته در رخنه شک
زشت تراز رنگ شده بولسان	پست تراز پست شده رویشان
چهره شان دبه هم یافته	جای بیجا کجک حتم یافته
از رخ تاریخ شده پنی پنی	وز کله تا کله لبالب دهن
پنی پر رخنه چو کور خراب	یا چو نوری که ز طوفان پربا
سوی ز پنی شده بر لب فراز	سببشان داده بغایت دراز
ریشش پیرا من چندین رخ	سبزه کجا بردم ز روی سخن

کرده

کرده ز نیشان ز محاسن کنایه	اهل زنج را بجا حسن چه کایه
سببست چون سیخ و چو تیغ روی	رشته به لقمه شان در کلوی
از نیشان سینه سفید و سیاه	کاشته کجند بر زمین تباہ
روغن اگر خلق ز کجند چشید	کجند شان روغن از ایشان کشید
بر نشان از پیشش بی شمار	پشت چو کینخت شده دانه دا
پشت چو کینخت نمرای درفش	جرم شاکاه نمرادار کفش
نیم تن از سومی برد در غم اش	نیم سر از بدش پیش در ترش
سرق لعنت ز سر افراخته	بر خم و طاییش ز سر راخته
خورده سگ و خوک ببدان بد	هر سیمه دندان خرد بی خرد
قصه شنیدم هم از ایشان گکر	این بگفتی بخورد آن دگر
خوردن قتی را چو پی اندر بلند	عیب بگیرم که ترک قتی اند
ناید شان از خورشش زشت پی	و ایکه بر بند قیشش آمد بی پی
اصل ز سبک یک بزرگ شوخ	که بی سبکی شده بر روی آن
کوته نانی به شتر کرده جای	کوه شده بر سر کوهان پای

شده

شه محب زان همه روی رانشت  
 دیو پیدا آمد هر یک بروی  
 رخت چو ربت اینان با  
 سر بسزیزه بسی داشته  
 نیزه برافراخته از خدرون  
 پوست درون کرده پراز که بسی  
 بر سر چوبی سر پر که شده  
 چون سخن از سرزدگان قطع شد  
 اسب چکویم همه تا مار اصل  
 کوشش خان ساخته پرچم زو  
 کاسه سمائی همه صحرانویس  
 سخت چو سنکی تن کشتی نما  
 چوب شده از روش تعقیب  
 باد بهر ایشان کشته تنک

کایزدشان رتشن و فرخ شست  
 خلق بلا حول ز بهر چار سوی  
 در عدد گذشته در آمد شما  
 سر ریس مردکی افراشته  
 بیشتر از فی زنیستان درون  
 از خسی افتاده بدیکر خسی  
 سلخ بر آن غسته موجه شد  
 پیش سر رشته با سبان کشت  
 بند بندش ز هر گروه وصل  
 پرچم سر بسته بزیر کلو  
 تلخ کیتان که پر آورده جوش  
 کشتی سنکین و باب آشنا  
 کشتی چوپن شده زیر پلاس  
 یافت ز هر پای عصائی بخاک

چون بجای

چون بجای در زده دزدان خویش  
 لغه شود که بمیدانشان  
 چون فرس افرا با خر سپرد  
 تیر و کمان را چه توان وصف کرد  
 پیکان بر سر چوب سفید  
 یافت سر کلک خطائی عطا  
 سخت کمانهای شاری شکیخ  
 مرک بهر کوشه او خانه ساز  
 بود ز چندان که توان بر شمرد  
 آمده نستچه از پیش رفت  
 پیل طلب کرده پیل زور  
 کشت رون تره پیل از شکوه  
 پای کشان شد جل زینه طرز  
 هر یک از آن کسبند ز کین پای

میخ زمین کنده بزدان خویش  
 شک نیامده دزدانشان  
 میر سلاح اسلحه را پیش برد  
 بر سر پیکان ز بلا آب خورد  
 برک برون آمده از شاخ سپید  
 وصل خطا کرده و دور خطا  
 آمده از چوب اما یک برج  
 خانه شده کوه و کوشه دراز  
 رفت سلاحی سلخ خانه برد  
 هر کسری در محل خویش رفت  
 کاورد آن بی مکان را بشور  
 خاک نجیب مید و بلزید کوه  
 دامن کسار در آمد بلرز  
 درخ صحرانده کسبند غای

نثر

تاشس چو پیش نظر آید بدی  
 وز دلی هستدونی و گره نای  
 شد همه روی نمی اندر خروش  
 پیل کران سلسله آواز داد  
 پیکر شان پیش شه ارجمند  
 شاه بنامه بود که بر دیش  
 بسته فلکند دوکان ابهم  
 پیل یک حمله که جنبش نمود  
 بگه بدندان چو بکین در گرفت  
 کا و کر آن کوه بالا بدید  
 دور چو بگذشت ز کاشمش کاو  
 رشته که دادند بدیشان دراز  
 بر گری سخت از آن رشته داد  
 خورد شدند از ته کوه کران

کو کفند زیر چنان کسبند  
 وز شعب طاس و نضر درای  
 در سر سربل کران گشت گوش  
 کوه تو کونی که صد بار داد  
 پست شدی پیش مسکنه بند  
 کا و قوی سیل دار کاوش  
 پشت زمین شد ز کرانی تخم  
 بر دو پیک گوشه دندان بود  
 کا و زمین راز زمین در گرفت  
 چون بز کوهی ببلند کای  
 شد بخرافش رنخل کا و کا  
 رشته که سهای در گره دبا  
 پیل بدندان گرشس رکشا  
 گر چه که بودند بزرگ اسخون

پشت ایش

پشت بر پشت ارچه که از بر خبک  
 کشته همان نوع شن تن تن  
 شاه بفرمود که دو کان بهم  
 پیل کران جمله برو تا خنشد  
 تن بزمین کرد با شن حل  
 کر سرو پاشان بریدی پیش  
 خال که کن که کجا سر کشید  
 چون تنه صد زایر صده  
 آنچه در ماند شهنشاه دهر  
 روز بدان شعله مشغول بود  
 چون فلک از شیشه خود نگاه  
 هم بفروردن جام از درون  
 ش طلب کرد شمرانی رقیق  
 شد لب غرابه همی خنق نشان

آمده بودند کمر بسته شک  
 بسته که پشت بر پشت اران  
 سخت به لب شد شکم بر شکم  
 آن همه را پیش وی آمد خنشد  
 سر بهوارفت چو پایش پیل  
 خال گرفتند از احوال خویش  
 وان سرو پا پین که کجا ما برید  
 دست امل داد بدام و دوده  
 کرد روان از پی تشمیر شهر  
 که کهر و کا سیاست نمود  
 جام سرور در دور درام  
 داد همه گوهر خود را برون  
 شیشه در امیخت که با حقیق  
 کشت رک چنک بخونش کشان

تیز



تری و نم گشت مرگب زدود	نام ترخم شدش اندر سرود
نون شاطراشق جامت	شاه بیدوز لبش کامت
باد همه وقت بشادی ناز	باد کیش و خشمش و زرم ساز
کفته می زهره بر بط زلش	این غزل تر ز زبان منش

غزل

تیر کیشای کر لطف بر هم	تسخ بر کیر ناز بر هم
هم ز سر هم ز درد سر هم	آشکارم بکش که تاباری
از تو و در خویشتن بر هم	خشم کن تا میرم اندر حال
تا ازین عقتل حلیه کر بر هم	یا خودم جرعه بخش از لب
اگر از مرگ شپتر بر هم	با تو دایم چگونه باید رست
زنده از دست تو اگر بر هم	کفته ام خوش ز بی و عشق ما
از تو روزی که ای سپر بر هم	ده که شب در میان کنم بروم
بو که از سوزش جگر بر هم	جوگر که دی باه رخصت ده
از رقیبان بی هنر بر هم	غم حسد و بگویمت که اگر

کرد

عمره فرمودن شاه و پیش حمله زبون	چون که شد در آنجای نمودند مکان
---------------------------------	--------------------------------

کرد چو شب نوبت خود را نام	صبح دهل و بیایای نام
نوبتی شام شد اندر عمل	نوبت او شد بد ما مبدل
لشکر اقلیم ستان کوچ کرد	پسرخ وزین سردو کیش کرد
ماه علم بعد دو منزل بعون	عکس نما شد بلب آب چون
کرد تسی آن سپه اندر شب	هم ز زمین خاک و هم از خون آب
کرد سپه پس کی چون او قفا	چون جزیره شد و پایاب داد
کرد بی انجام دو سه روزی مقام	بسته شدی پلن خجاش تمام
آمدن لشکر دریا شکوه	رفت پایاب کروها گروه
عمره شده داد یک روزه خون	عمره یک روزه عالم بچون
شب ز لب چون سپه بر تخت	دور نشد دست چپ دست راست
روز در کین فلک آنکون	داد در و آن چشمه خود بر و
کو که شاه رو نشد ز آب	کرد سوی منزل جوهر شب

منزل

منزل چو ز زول سپاه	ماند تهنی از علف و از گیاه
حکم چنان رفت ز زرین	کز صف لشکر زد و سوسه صد
نامزد بار بک در که اند	در همه تدبیر بد و همه اند
بار بک و تیغ زنان سپاه	طلبل زنان پیش گرفتند را
کوچ بکوچ از شدن پیکر	لشکرشان رفت که از ای ملک
گرم بر آب سروده در رسید	در سروده رفت و غمان در کشید
پیش در آمد بزبان پیش	چند ملک پایه و سازش
خان که هجوی کشور کشای	کو کب خانان ره ستش پای
چند هزارش ز سوار بنزد	ساخته هر چند نخیز و مرد
خان عوض تزیق فرمان شاه	کرد یک جای فراوان سپاه
بار بک و شان همه یکجا شدند	ساخته کار قتیاش شدند
لشکرشان شد ز صف تابکو	بر لب آب سروده شش گروه
تیغ زن مشرق از نسوی آب	تیغ برون آتش چون آفتاب
در همه خشکی تری لشکرش	برده ز عالم همه خشک و ترش

یافت خبر از آمدن آن سپاه	کز پی شمشیر بر دست راه
از غضب افکن بد بر او کرد	وز پی کین کرد کمان را بزه
جست رسولی که گذارد پیام	هر چه بگویند بگوید تمام
که سخن از صلح بود یا بنزد	کم نکند هیچ ز بونی مرد
دید که کس نیست ز بناوسر	در خور این کار چو شمشیر
پیش طلب کرد پانی که خونت	سوی مخالف بگری کرد دست
کین منم انیک شه مشرق کشای	بر حد مشرق شن تیغ آزمای
انکه علم بر سر مغرب کشید	پایش ازین پایه منصب سید
لشکر آن ملک علام منست	خطبه این سخت بنام منست
ملک ز حن چشم مراد نور	خانه خویشت ز رفتت دور
رشته من کر بگر بر دسر	مالک آن ملک منم در کهر
انکه بر آرد بمیان غبار	تیغ بدستت مر آب در
انکه به پیش آمدی ز پیش دور	کین نتوان گفت مگر در حضور
چون تو نمک خورده از خون	دست چه داری ز نمکدان ما

هست نمک و همه به سلال	کز تو حراش کنی اینک بال
کر سپهر ز نسبت من ملک یافت	روی نخواهد پذیر باز آفت
هم تو کز این زرترا آگهی هست	وارث این ملک ندانیکه گیت
کرد گری در محل من بس	تیغ منش در سر و گردن بس
لیک چو هم چشم من از دور برد	چشم خود از خود توان دور برد
من پدر و نتر پدر یاقه	تاج درین ملک سپر یاقه
چون کلمه را بر سرم شنیدنا	کس ز باید ز سر خود کلاه
هر که فرستاده این در که است	بنده موروث درین شت است
بنده که باشا گویند جوی	خلق چکوید تو هم خود بجوی
خود که تواند که در ایند اوری	پیش من آید زبان اوری
این قدرم دست درین کار است	کت بنمایم بچین کار دست
لیک چون با تو شوم همخوان	فرق چه کوئی چه بود در میان
مس که زر اندو کند ز کرش	کس نستاند بهای ارش
عیب ترا دوست که چون بر	آهن و زر هر دو برابر کشد

فی ز فرستاده دلم عیب است	اگر فرستاده عیبم بر اوست
در دلم آید که برانم به تیغ	خون بدل خاک دیم پیر تیغ
شیر قلم هندی من چرخ تاب	کس ز تیغ به آفتاب
لیکنم این مایه زیان خود است	حرمت تو نیست از آن خود است
کر سپهر در تو رساند کند	جان من است آنکه جانم نبرد
وز تو در قلب من آر دعای	هم تو شوی در رخ من شمس
باش که تا در رسد آن کینه کوش	هر هر ایند و ماند خموش
رفت فرستاده و بر دین نام	کشت بشکر کش کشور تمام
خان سپه بار یک تیز هوش	کرد چو زان کونه پیامی بکوش
در خوران در جواب سره	سخنه بمنیران ادب یکسره
گفت کز این بن حضرت پنا	سجده تعظیم رسان پیش شاه
باز نمائی بسیر سیری	یاقه از تاج کعبه برتری
تاج ترا از کت باد نور	چشم بد از کوه تاج تو دور
من که فرستاده شاه خودم	بر خط اخلاص کواه خودم

شاه که از تاج کین مهر گشت	شحت پدرو داشت بکه زمان خوشت
عیب تو جای تو بنگذاشت	عیب ازین به که بنگذاشت
شیرد که از پی این صید بود	شیری او پین که چگون بود
نامزد م کرده در هر دیار	دشمن او راند هم زینیا
ز آنچه اشارت بنست از سر	تبع که رام که ندرام کزیر
کرد که پیش من آمد تبع	تبع خور دازین از خود در تبع
وز تو از دور نه پنم حضور	کز نکر زرم شوم از پیش دور
عطف کنم یک نه از پیم بس	از پی تظلم شکوه تو بس
رفت فرستاده و راز نهفت	هر چه که بشنید بشه باز گفت
شه که خلا فی ز مخالف ندید	ز آنچه هم میگفت زبان در شهید
دست بی برد و پارهت بزم	دور شد از پیش همه ساز زرم
گشت میدان طرب تا یکب	بس که گشت ز گمیش کب
باده همی خورد بر این کج	کنج همی داد بهر جام می
کج بود رخ ولی کنج سنج	در کشش کنج همی بر درنج

علفشان ساقی زرین کمر	کشته چو خورشید ملک لعل
شاه بر آن سوطرب کتری	بار یک این هوی بعشرت کری
ساغر ضحاک همی خورد شاد	از گرم شاه جبهان کقیبا
باد خوش از باده شادی سرش	شاهد دولت بجز راندرش
از طرب مطرب و آواز چنگ	بردل هر سه شده زورده
کرده بکوشش غزل من عمل	حال منش کشته بکوشش غزل

عجب غزل

از دل پام دارم بر دوست چن سالم	آبجا که او ست جان پنهان درون سالم
کشی که جان خود را کس چن کس سالم	کرد حضور باشی دانی که چون سالم
جان می بر می رسینه کرد که دانی غم	تو دست خود در بخان نامن و ن سالم
گیرم جواب مدی دشنام کوی ماری	تا من بران غایت دل از سکون سالم
آبجا که گشته شد شمشیر کوش	تا سه نهم هانجا خور از خون سالم
آن باد که از تو آرد پیام می جان	یک جان چه باشد و اصدان دن سالم
حکم از کنی بگردن دیگران تو دانی	لیکن اگر بحسب رو کونی کنون سالم

صفت آتش آن کرم رویها بدست  
 که شب شمع دل و روز بود میوه جان

خانه چو خورشید بجزا گرفت	رفت در آن خانه درون پاک گرفت
کشت در آن خانه تیر از میر	مخترق ز آتش خورشید تیر
با در جواز شده آتش ز مهر	سوخت جهانی ز زمین با سپهر
پنج چو شصت صقله تنغ خور	بست ز جوارش در روی کمر
اشر بد مهب فلک کرم کین	کرم شده مهب فلک ز زمین
مهرز جوار می دور و کرم خوی	کرم شود هر که بود از دور روی
هر دم صبحی که دما دم گرفت	آتش خورشید بعالم گرفت
دشنه که خورشید ز دو سایه خور	در سپر سایه بسی زخنه کرد
ماند در آن زخنه آتش نشان	پنج نیم زخنه شد آتش نشان
بس که ستد زور جهان را تاب	دیده نشد نقش شب آلا بجا
حسن هم از تا فکله شب برت	طالب کشته چراغی بدست
تا فکله از گرمی شیش آفتاب	تا بش او کرده جهاز از جراب

شب شده

شب شده چو روز روی اندکند	روز چو شبهای زمستان دراز
پیش بقا روز بمانت سال	پیش بقا تر شده بعد ز زوال
تیزی خورشید هم از با باد	کرد حک از کاغذ شامی سواد
خلق کشان در بنه سایه خست	سایه کیزان بنپناه درخت
جانب سایه شده مردم دو ان	سایه بد بنا له مردم دو ان
بس که شده سایه ز کرم کسینا	کرم در انداخته خود را بچاه
خوست کند خلق ز کرم خویش	در بنه سایه خود جا خویش
لیک ز تاب فلک تابناک	سایه مانند زتن مردم بنجاک
کرم چنان کشت که کرد جهان	آتش کونید بسوزد زبان
خون برک مرد ز بون آمده	خوی شده از پوست برون آمده
پای مسافر به کرم و دور	ز ابله پر قبه خوابان بلور
ز آتش کرم که ز سر شد جوان	آهوی صحرا شده آهوی خون
چوب شد از آتش خشکی نبات	از پی یک شربتی آب حیات
سبزه در پاش ز مردنهای	گاه شد و باد هوا کهر با بی

خند

خشک شد اندام کل از رخ با	باد در اندام کسی را مباد
لاله کشته ز شکلی خوشک	خون بیابای کشته گشت خشک
سنگ که آتش زوی آید درون	ماند ز خورشید با تیش درون
باز نداد دست بدست همه	وز دم او باد بدست همه
باشه بادی بطلم تمام	باد هوا کرده مسلسل بدام
اصل ز تخلی که بپریم رسید	باد سچش نفیس هم رسید
کرم بهابر سر سر میوه دار	کرمی او پختگی آورد بار
بر سر هر میوه ز باد تموز	مزع شده پخته و خور خام سوز
ز آتش خورشید که شد میوه پیه	بلبل و کجشک شده میوه گریه
خشک شده برک در خان شاخ	میوه تر گشته بر تنان شاخ
خبرزه کوئی که بصحرای گشت	کوی ببرد از ثمرات بهشت
کوی شکم بسته بچو کانش زه	کوی یکی بینی و چو کانش زه
بسر خطی در خطا و موسی نی	شک دمی شک بر آن بی نی
بماخه در آب کان کمین	چاشنی آب کانش بین

زنک ریش

زنک ریش سبزه کان کبکون	زه زبون بسته کان زردون
بر سر هر میوه گل در شده	بر گل را همه تن سر شده
از مره کرده آمده در وی نبات	جام خضر خورده چو آب حیات
گرچه زو چشم کسان در کرد	روشنی چشم منبت آن در د
خلق جهان را بچندین وقت شاه	داشته در سایه چتر سیاه
صبح ز خورشید نبود آگهی	در کف دولت نخل آلهی
با چنین آتش که کند شک نرم	بر سپه شاه نشد باد گرم
پس کسی را نه ز خورشید غم	سایه گمان بر سرش کر علم
با همه تابی که نمود آفتاب	تا فقه از خیمه نشد جز طناب
تاب خوار بار فلک در گشت	خیمه یک توش گذشت گشت
پر تو خور زین سر که اگر مگاه	در بنه خیمه می جست راه
لیک همه پرده کشان در طناب	تا زود خیمه درون آفتاب
گشته پراز خر که شامان زمین	مر همه چون مر شده خر که نشین
خانه که یک روزش اندر میاست	از قف خورشید در و صند زبانت

فرکه

حرکتش من همه روزنش	پرتو خورد درشت از زورش
خانه ضیش از خنکی و تری	یا قه از خر که مبر بر تری
خلق زکر ما شده چون پای خویش	کرده گمان لرزه ز سرمای خویش
لوزه یک توی جباری تن	بر کل صد توی دریده کفن
بس که گمان در بر شامان حسد	ماه سمار املت خود کشید
جامه شک ساخته ز کس چکل	جامه شک دشته بر روی مل
شبه که کوچ همی شد چو شیر	چتر لب کرده و نوسن بر
تابش که ماش کزندی نداد	کش ز برابر بد وزیر باد
تند همی راند کشته غان	وز کزد دشت سکار افغان
یوز روان کشته بهر سوی صف	زوه همه پر خال شده روی صف
تند چو شیری که بجاکت روی	شیر همی کشت ز بی آهونی
یوز سر پنجه آهور باسه	دست درازش بکوتاه پای
سک که بسی خون شکاری بد	داده بجهم از بن ندان کردید
رفش خروش بصر اچو باد	بس که بسک بازی رو باه داد

از دون تیغ سواران بوزن	کشته بعد شاخ سر هر کوزن
کرک که بارانش می بود یاد	بس که بسک بازی رو باه داد
کرک که زیر آن بوجل شد آسید	شیر نهان شد به نیتان تیر
شیر تیب لرزه بازیم مرک	بود کران روز و شب اندام کرک
به نهان کردن بالای خویش	عار گمان کرک هم از پای خویش
خوک که دندان کرازی نمود	طغنه سگ شد ز کرازی چه بود
لشکر از اینگونه جهان می نوشت	ناجیه بر ناحیه بر روی دشت
تا علم شه عوض در رسید	ایزنی دلی عوضی شد بدید
نفر شد اعلام شهنشاه دهر	بر لب کمر بجوالی شهر
کمر از این طرف و آن طرف	از قف لشکر ملیب آورده کف
روز در کشته بر این کشت	آمدوز انوی عوض بر کشت
کرد صفی بر لب آب روان	سود هم پهلوی بهر هیلوان
در عقب شاه سوار هزار	جمله سران سپه و نامدار
تیغ زن مشرق از انوی آب	کرد چو روشن که رسید آفتاب

ماه از آن کو کبه در دست کرد	کو کبه خویش چه دست کرد
تا فت چو غور شید ز هر دو طرف	بر لب آب آید و آرت صف
کوشه هر چشم شده بر جگر	چشم پیر نیز جگر کوشتر
وز قره در آب کمر می کند	در سپراز دور نظر می کند
تا بچک کو چشمش سجاک	روی بدستار چه میگرد پاک
رشته در کشت همه تارها	در که بدستار چه شد بارها
حاجب خود کرد بکشتی بود	دید چو سهیل مره پکران
مردمک چشم مراده خبر	گفت بجایب که ازین چشم تر
خود سخن من برداشک من	نیست تو حاجت دیگر سخن
شت بکشتی در روان شد چو آب	حاجب فرزان از انجا شتاب
نور مغزی ز کراشش بید	چون بمیان سروده در رسید
لیک نظر هر اثر کین بکشت	گر چه باطن اثر مهر داشت
کالتش بر خاست از آن آب خیر	دید بکشتیش با کون تیز
وز سر کین کرد کما ز اسنچک	تیر بر او در کیش خندانک

عرق در آورده چنان بر شد	کالتش از تیر بکشتی قناد
گر چه که آن زخم بکشتی رسید	خشتکی زخم بد ریاشید
تیر که در کشتی شان زخمه کرد	از تیر کشتی بد افتاد مرد
رفت فرستاده بصید جله با	پیش شه شرف فرو کشت راز
شاه که از خون خود آن زخم دید	نال چون تیر ز دل بر کشید
خشم بمیکشت ز کیش سخن	مهر بمیکشت که هی سی مکن
گفت بخود کی دل و جان از خراب	قلب شده نام لوا ز قلاب
مهر چه جوئی زوفانی که میت	روی چه منی بصبغانی که میت
چون طلسم داروی چشم از کسی	کز پی چشمت خله در در بسی
پیش که گویم ز خودم شرم باند	کز پی خون خودم اندر فساد
گفت چو فاسد تبین مرد خون	بر که بپوشیش کنی از تن برون
تیر بر گردیده رسد خون بود	دیده که خود تیر ز زند چون بود
انگه چسبیدن است نویدم ز نو	بتر ازین بود امیدم ز نو
جمله چه سازم بچنین کار شک	با سپه خویش که کرده است جنگ



که پسرم را بجوانی و نماز  
 من که جهان دیده و کارا گم  
 که رسد از زینغ منش  
 و رزخ نکش من آید کند  
 و بر زخم تیغ بر آن تیغ زن  
 چاره ندانم که در اینجا چیست  
 با خود از این در کله می نمود  
 روز چو در ده پوشید راز  
 کرد همه شب کله آفتاب  
 پاوشه شرق همه شب نخت  
 بود بجزت که چه شب بگذرد  
 که پس از تیغ کشاید زبان  
 و ز زین صلح بر آفتاب  
 تا بسجود بخت و شنید  
 غم بر آن شد که شود زرم ساز  
 چون غلط اقد بچین چاریم  
 جان من آزرده شود در تنش  
 او هم ازین درد شو، در دند  
 حمل شود هم بزبونی من  
 بخت نداند که در این با کسیت  
 و آنچه لب کوش بدل می شنود  
 راز برون داد شب دیر باز  
 کوست ز من آده و من زه حوا  
 بجز کله زینا کن بگشمت  
 روز دگر چاره چه پیش آورد  
 چون که صلح دهند در میان  
 معذرتش از چه نویسد جواب  
 که شب آینه چه آید بدید

چون دل شب حلقه مهر گشت  
 حامله یک سه بل یک شب  
 مهر نما گشت چو آبا سپهر  
 جت پیام آوری از ناگهان  
 کشت بد و نخته پنهان خویش  
 که پدر اول بر سانش سلام  
 و آنکه از آینه برون نه خیال  
 کانی حلف از راه مخالف تبا  
 در نسب از ملک خلافت ستر  
 غضب مکن منصب پیشین ما  
 از پدر من کی رسید این فن تو  
 که ز خود آن شش کرمی بدست  
 و ز بد آموزش این ره بدید  
 خصم به دست کرافون کند  
 بر شب حامله که کامل گشت  
 تا جوری زاد در آن کو کبه  
 خون شفق گشت رون سوی مهر  
 آمده و رفته به پیش شهبان  
 کشت بقیقتش زبان انوش  
 و احشش آیین دعا کن تمام  
 صورتی انحال بکوشش بحال  
 تیغ مکن که منم آفتاب  
 تو خلفی سر سنجلافت خطاست  
 غضب روایت در آیین ما  
 از پدر من من از من بتوان  
 سوی خدا پهن شو خود پرست  
 گفت بد آموز نباید شنید  
 ناخن از انگشت جد چون کند

دجله چو آنمخت کرد و نیل	هست جدا کردن آن مستعمل
کارش ناسانت که پیرشند	کز زبان با تو بدل باشند
کز زرنجه و هشیان عیار	تیرز خامیت کنند این شمار
آنکه شکوه منش اندر دل است	خدمت تو کردن از تو شکل است
تا بچمن سر بود سایه دار	کس نخشد ز زیر کیم سایه دار
در غلطی از من زاندم برتس	وز غلط اندازی عالم برتس
گرچه چهبان جمله بدیدی چو ز	لیک جهانزیده نمکستی هنوز
گرچه کنی دعوی دشمن لیک	نیک بدانم که ندانی تو نیک
خوردی در کار که و ما رسید	در دست خلق نیاری کشید
کودک اگر چند شهر پرور است	خورد بود که همه بنیم بر است
هر که در این ملک ششی روز کرد	بی ادبان را ادب آموز کرد
چون تو شب و روز ادب افزون کنی	بی ادبی با چو منی چون کنی
گرچه جوانی نه ز فرزند کنیست	این نه جوانیت که دیوانیست
ای سپهر چه بسری در خوری	لیک مکن با پیران سردوری

طفل

طفل شدی عمر چو طفلان کنی	جای بزرگان بزرگان سپا
در بزرگ از بی تاج شه است	لؤلؤ ک خوردن آره است
کسوت شاهی که تو داری بدوش	شرکت من بنگر و بر خود میوش
گرچه بگو هر ز تبار منی	نی بجل مرتب سردار منی
چشمه جاه اریچه که بالا شود	چشمه محالست که دریا شود
بر سر خوان ای که تو نوشه	بل نکلم کن که جگر گوشه
خون منی چون ل من هر جو	جوش بسیار مکن ز ریوت
کوش تا تو این گفت و مکن گفت کن	شنو و مشو سخن اینست و پس
رفت فرستاده و بگفته است	کرد از آن جوی بدریاست تاب
پادشاه روی زمین بگفت باد	خاک بپوسید و زبان بر کشاد
همچو گل از با لشخ و مساحه	جایکه بار بر آراسته
بار کران داده کران مکران	پست شده خاک ز فرق سران
رفت رسول شه مشرق چا با	رخ زمین سود و زبان بر کشاد
پرده بر انداخت ز از هفت	هر چه پیشش گفت بشه باز گفت

شاه از آن چاشنی تلخ و تیز	نیز شد و تلخ ز روی سیتیز
پاسخی انکحخت ز جنس پیام	توت شمیر و مدارای جام
گفت سجا حب که بشه بازگوی	خدمت من گوی پس آنکه گوی
کاسی سرت ز افسردولت بلند	راسی تو از کج خرد بهر بند
با منت از بهر تنهای ملک	خام بود چختن سودای ملک
ملک جهان شجه بمن شد تمام	کی دهم از دست سجا ای نام
پخته اشخردم خامان فرن	من ز تو زادم تو زادی من
ملک و جوانی چو بهم ز فروخت	نکبت که از تاب دولتش بنوخت
سخت نه ز باست مرا اگر من است	ملک عقیم و فلک آبتن است
ملک اگر ارث بدی ننی بخت	کی شد می پشته از تو بخت
تاج بپیرا شت نیابد کسی	تا ز ند تیغ دو دستی بیسی
ور تو ز میراث پدر دم زنی	فقر سه جدرهت ز من زنی
هست زیکرای تو میراث شتا	من که ز شاهم ز تو میراث خوا
حضرت سلطان شهید کریم	خلده الله بخلد عظیم

راند چو

راند چو در راه ابد مهند خویش	خواند و مرا کرد و لیجد خویش
خود چو زین عالم خود رای رفت	جای خودم داد و خود ز جای
کرد بجای تو مرا تا جو ر	من سپرم یک بجای پدر
شبه بجای خودم این شهن است	ملک من امینت و درگزرا چه دست
که تو از آن شاه نکو زاده	من ز تو زادم که از زاده
مثل من ای یاد تو شادی مرا	هم تو بزادی که بزادی مرا
از تو اگر نام پدر و شهن است	خطبه جدین که بنام من است
نیستم آن طفل که دیدی بخت	بالخ ملکم بلاغت دست
خورد مخوانم چو ز روی من	داد خداوند بزرگی بمن
شرط ادب نیست مرا خورد خوا	بخت چو بر جای بزرگم نشاند
هر دو جوانیم من و بخت من	باد و جوان خنجر بهم در فرن
پایه من گسیت که جوید و لیر	صید بقوت که ستاند شیر
در چه برائی بخت چو میخ	هست مرا حجت قاطع تیغ
که چه برویت نکشتم در سیتیز	از پی تطنسیم تو شمیر تیز

یک تو دانی که چه کسین آورم	شیر فلک از زمین آورم
ور سپهر مار کباب آوزم	ریک پایان بحساب آوزم
شاهی زینسان و سپاهی چنین	کردم سیکیز ز راهی چنین
خز تو کسی کردم ازین دزدوی	شیرنش تیغ منش سرزوی
یک توئی چون بی این سیر	من در هم کرتو توانی کبیر
مرد نمکدوی چو پانچ شنید	ز آنچه بیکت زبان در کشید
راز نهان را بدل اندر نوشت	سوی فرستده خود بازگشت
رفت بشه پانچ پیغام برد	هر چه بدل داشت ز باز اسپر
شاه از آن ز فرزند بجز جوش	چون صدف بجز فروخت کوش
کجی از اندیشه فروشد بگوش	تادل دامنش چو آردش
مصلحت آن دید ز روی هوا	کا نچ بکشد بگوید جواب
جست در موشی سگانی شکر ف	عمر بکشا چو مو کرده صرف
راز که با ریک تراز موی بود	موی بولیش هم شکاف زود
کز من پدل بسوی جان خرام	جان مرا ز دل من ده پیام

کای سیر

کای سیر آیین فافافه	دزد تو دلم تا هستکی یافته
کر چه بعینت شده ام کینه توز	رنجه چه داری بجز صورم هنوز
ادمی را که بود کرم خون	خونش بر پیوند بود ز نهون
طرفه که تو خونوی و لبسندن	لیک نه کرم بر پیوند من
با چو منی دور کن از سر منی	چون بصفت من ام تو مونی
مشک شوم هم کشی بوی من	چیت نبرد یک تو با هو من
تیغ مکش تا نشوی شرمسا	از من اگر طینت ز خود شرم دا
کر چه که تیغت بگرد روشن است	کو هرت آخره ز تیغ منست
تیغ زبانا چه کشی در عتاب	ینت حسابت ز زور حساب
به که در این کج ز زبان در کشی	تیغ کشی به که زبان بر کشی
تیغ خوش تیغ زبانا نوشت	تیغ چو آبت زبانا نوشت
پیش من از تیزی لشکر لاف	حاضر من اینک من نهیک مصاف
لشکر من نیست کم از لشکرت	کشور من نیست کم از کشورت
من که سپه را بو غار انده ام	نر سر بازستی و دغا را انده ام

تیغ

کش بلب شد شویم ز خون	تیغ بران کوزه کشیدم بر آن
تقیهای عجب انگیخته	و ادو جوانی ادب آیمخته
دیده مهر تو برویم سوز	کای بر خم چشم خاک کرده با
کاخچه ترا هست در نیز هست	چند زنی لاف ز پیلان است
اسب تو داینکه برون از حد است	پیل ترا آنچه و ما را صد است
پیل تو در سلسله من بود	و رن بود پیل چه تو سمن بود
یک ز پیل اسب بگیرد کسی	ز اسب تو ان پیل گرفتن بسی
حاجت پیش نبود هیچگاه	گر همه عمر اسب بود زیر شاه
حاجت اسبش بود اندر زمان	و ر بودش پیل دمی زیر آن
شاه پیاده است بالای پیل	اسب چو در راه نباشد دلیل
و ر نبود اسب باید که گشت	گر نبود پیل توان ملک گشت
زانکه ز پیل اسب بخمی گشت	پیل ترا اسب مراد ز حور است
پیل کم از اسب نهد در شمار	پین که بشطرنج هم است گاه
پیل شکارند سوار نشان	کم تو مخرن اسب مرا گز نشان

کرچه که

کرچه که پیلان تو کوه آورند	کوه تا نم همه پیل فکند
با همه این قوت و کوشش سپاه	نیستم اندر پی از ار شاه
با تو برابر نشوم در مصاف	و ر چه بدوزم بنان که قاف
قصه شود در دین مرد و زن	کین سپر با پدر خویش تن
تیغ که سوار بر تنم کشید	پسح شیندی که ز کیتی چه دید
گر که صلح پذیر و نظام	حلقه بگو شمر بر جنای تمام
و ز سپر کینه فرازی سنان	باز کشتم تا بتوانم عنان
کرچه که از گردش دور سپر	تا فقه بر سر من همچو مهر
و ر همه آتش منی از چار سو	روی تا بلم ز تو از هیچ روی
تیر تو که خوست بجام خلد	می بکشم تا بتوانم کشد
چشم تو ام تیر برابر بکش	خون تو ام تیغ خنجر بکش
تیغ کشم سوی تو ام خون کشد	بر سر خود تیغ کجی آن کشد
گر کبک تاج ستان تو ام	عیب مکن گوهر کان تو ام
و ر موس تاج برابر بر سر است	من کرم تیغ مراد ز حور است

حاجت

چون سرم از تخت بر فراز گشت	تاج تو بر تارک من باز گشت
به تو شد ساخچه چتر شعی	و ادب من بر تو ظل الهی
تخت همان بهر تو بر پای کرد	یک بر آن تخت مرا جای کرد
کرسی زر بهر تو گردید ساز	پای منش بست ز کوه طراز
خواست یکی خواسته لیکن نیت	و آنکه منجوست بر او تافت
محنت در یا همه خواص برد	شاه که در کمر خاص برد
سفت یکی در کمر لعل شک	ریزه جلیش نباید بچنگ
و ان دکری را که غم آن نبود	لعل چنان یافت که در کان بود
کوشش به پوده رعایت برو	کوشش است به او درون
کشن خمر که در و مغز نیست	نی ز تو که هیچ کسی مغز نیست
در لطف آنکه فلک سر بند	جز تو که از شتره که سر بند
این تن نیست که بر تخت است	عکس تو در آینه بخت است
ماه فلک غره نمای مست	رویت به پر تو را می مست
تیرمپن در رخ نور اینم	کا خضر بخت است به پیشانم

تاج زمین میطلی چرخ ساسی	بر سرم آی تا گشت زیر پای
مرد نیوشنده که آن زمر حبت	باز شد و کرد حکایت دست
شاه سخن را در کار سر گرفت	آنکه باز ز مری در گرفت
کای زنب گشته سراسی میر	در پسری همچو پدر بی نظیر
چشم منی هیچ بخاری میار	دیده نشاید که بود پر خبار
ورچه بخار بست ز کار تو ام	سرمه چشم بست بخار تو ام
کر چه تو انم ز تو این پای برد	از تو ساختم بکه خواهم سپرد
باش بکامم که بکام تو ام	زنده و نازنده بنام تو ام
من ز تو ام زنده توری ریل	تا ز تو من نمر بوم زنده حال
خواهت از جان که پناهی مرا	کر تو نخواهی و نخواهی مرا
من ز خودم آمده بهلوی تو	کار ز و آورد مرا سوی تو
قاصد تو که کند اینجا گذر	در پیش از دیده قشامم که
ور ز تو ام حاجی آید پیش	شانمش از مرتبه چشم خویش
پیک تو که نامه رساند من	حرزدش سازم و تو نیتن

کردم دست که بر آید ز راه	سر منم کنم از بی چشم سیاه
تیغ کشتی تیغ تو جان بخشدم	ز این نه بخت نشان بخشدم
ورنی تیر تو بسویم جدم	هر که رسم تازه فتوحی دهد
کر چه که سلطان جهانم ملک	تاج ده و تخت ساختم ملک
لیک چو دورم ز لوی بخت	نه خوشم از تاج و نه شادم تخت
تاج خود ار پر در کمنون کنم	با تو چو هم سر نشوم چون کنم
در شده در چشم کسان از تو نور	دیده من مانده ز روی تو دو
مردمک دیده غیری شوی	طرفه که در دیده من در روی
دیده که نادیده دیدار است	دیده و نادیده که فرار است
میت نبرد یک من از پیشم کم	پشتر از دوری تو پس غم
دل که نبرد یک تو همچون شود	دور ز تو دور ز تو چون شود
بجز تو بشکافت دلم زرم نرم	در رو و پیوند کن از خون گرم
ای مدد جان من صل ز تو	کی شودم دل که کشم دل ز تو
می شودم دل که جگر بر شدم	پس بدلت همچو جگر در شدم

کر چه جگر

کر چه جگر هست هر گوشه	به ز تو ام نیست جگر گوشه
خود زنی دیده مردم برست	جز تو مرا هر دمک دیده است
لیکن این خبر توان حله دوست	شمع ز قهاب نشاید فروخت
سکه چو زد در دل من کی قباد	نامه کاوس کی آید بیاد
بر خدا صورت خویشم نمای	روی کردن برتس از خدی
نقش چو بر زد ورق ساده را	باز فرستاد فرستاده را
آمد و آورد پذیرای راز	قصه آرم بازم ساز
شاه چو پولاد پدر نرم دید	تیغ سیاست بمیان در کشید
گوهر دل را بنوا آب داد	سک تخن را که ناب داد

صفت دادن پسخ پیدراز سر مهر	درد
که فرستاده کھشارش ماندی حیران	درد
باز جوابی که پسندیده بود	گفت بد پیر پسندیده زود
کای شه مشرق شن چون اقباش	وز تو جهان با حد مغرب تبا
من که کلی رسته باغ تو ام	پر توی ز نور چرخ تو ام

شاه

شاه نه زانم شده بکنان	گر زه فرمان تو نام غمان
گر همه بر ماه رسد سرم	هم به پای تو باشد سرم
من که ز دروزه اقلیم نهد	لشکری را استقامت نهند
سد کند زده ام ز سپاه	فته یا جوج مغل را پناه
تا ز حد شاه را بالابان	من چو بوم پیشینا بد زبان
رو تو چو ریشید ز مشرق بر	من بسم اسکندر مغرب کشای
رو بسوی کافرا بخیر خوش	من کنم اقصای عراقین بخش
ز ابروی خود کج اشارت بچین	من سد خاقان فکرم بز زمین
از تو زهند و ستدن تل و مال	وز قبل من مغل سپیل مال
تاج زمین سر ز تو افراختن	عاج ز تو سخت ز من ساختن
تا تو مشرق بوی و من بفر	حربه خورد و هر که در باد بحر
و بهلاقات ره را میشت	افسر خدمتی از اسیشت
میت مرا این محل و این شکوه	کز سر خود سایه فشانم بکوه
وز کند رای تو بر بنده تاب	ذره شوم پیش چنین آفتاب

شاه تربت

شاه تربت صوابی که بود	چون برضا کشت جوانی که بود
داد بجای سلب زر کجا	باقه کیس ز درش هوا ر
بسکه گران بد سلب زر کشید	حاجب از آن بار چو بر و حمید
خرم و خندان چکل از بار کجا	سوی کاستان که حبت راه
رفت و نمودار خود آنجا نمود	هر چه ز در یافت ز در نمانود
غالیه صلح که در نافه برد	شده بشه همه شه را سپرد
پادشه شرق که این شده پیت	روشن چو خورشید ز مشرق پیت
کردنش اطمی را لشکران	مجلسی آهست کران تا کران
باز طلب کرد بفر همای	خون غرور ازت سر خابای
کیسوی جنگ و قرح آب رنگ	دور می داد و تسلسل سنجک
خازن جو داد و در بار کرد	دادن نهد سر آواز کرد
کشت جهان معدن در عدل	کرد زمین باز رضامت سخن
هر که در آن بزم طرب ساز کشت	دامن پر کو هر روز باز کشت
بس که ز زر کشت زمین باید	هر که زمین حبت نشانش ندید



دل بجز گوشه شدش مهر کش	شاه چو از خون مستی گشت خوش
نوشش کند بر رخ کاوس کما	خوشت دلت را بخوی جام می
خاک بوسید بر این جوش	گرداشارت که در آمد به پیش
شد ز گل تازه و تر تازه تر	زان گل نور سست دل بجور
لیک بیوی گل دیگر کشید	بر رخ آن گل می احمد کشید
دل بد کرد مرده کشته داشت	و دیده بدان نور پسندیده داشت
قرعه خورشید با او فلکند	زیور منسرب بکلاه او فلکند
هم زد دلش دور نشد کعبه داد	گر چه دلش مهر بجا و وس داد
گفته داشت ز کفایت که گشت	چون از شوق ز غایت که گشت
تا شود آن ماه بنور شید خست	روی بکاوسس کی ورد گشت
با سپه و کوبه و خواسته	سوی برادر شود آراسته
و دیده فروز همه قیمت کران	جست بسی هدیه نعمت کران
دوخته زان رشت لب جوهری	بی عدد از رشتت در دری
هر کردی مملکتی بدست فراغ	سلک در گراز که شب چراغ

لس

لسل چو یاقوت ز غایت برو	سنگ ز مریزپی شایخ رده
جامه هندی که نذند نام	کز تنگی تن نبماید تمام
ماند به سچده بناخن همان	باز کشتائیش پوشد جهان
عود بنجر وار و قرقفل مین	خرمنی ز ناف و مشک ختن
عنبه و کافور معنبر شربت	صندل خالص درخت شبت
ساخته هند بسی تیغ قیصر	تیر ترازا که آب خیر
سر نعلبک برده بسی زنده پیل	کوه که آن را بقیامت دلیل
هدیه چو ار استه شد پشمار	چار طرف گشت طرف بکار
داو بشناده و گردش و آن	ساخته با کوبه حسرون
چون دگری محرم آن سر نبود	محرم سر دبه فرو خواند زود
تا با بمانت بودش در ضمیر	باز رساند با بمانت پیر
راز چه دانند که چه بود از	ظاهرش ز باطنش آشفت گشت
کاغذی غم تو کرده بجای غم اثر	توز من حالت من چنبر
جای تو در چشم تو دور جای نه	پایح سوی دوستیت را می نه

تأثیر

تاشدی از چشم منت افکند	دیده خود پیش ندیدم بجواب
خواب من از دیده من آب بد	آب من ای دیده فی خواب برد
ای منم و نقش تو آب چشم	عکس خیالت شده منما چشم
گریه چشم برخت روشنست	صورتت آخر بخمال منست
اگر چه پرستیدن صورت خطاست	صورت تو گر بپرستم روست
ای پسرای دیده جان پیر	زان کنی نه که از ان پیر
صبر من از دوری تو رفت دور	مرحمتی کن که بمانم صبورا
می کند سوز من اندر تو کار	باشش که تا درسد آن وزگار
آمد غم ز پی اینکار بود	کافر اقلیم تواند رر بود
این قدرم عرصه در این ملک است	کم نرود سوی دیگر ای دست
لیک نه از یکه بتو دل کشید	میل تو ام رخت تبرک کشید
بجز تو بس آنچه که بد پیش ازین	مینت مرا حقاقت غم پیش ازین
تشنه بیدار تو ام روز و شب	شربت خود باز مرا درم ز لب
از تو نشاید که بد نیسان روم	تشنه لب از چشمه حیوان روم

شادکن

شادکن این جان غم از پیش را	روی ناما منظر خویش را
نخچه حال دل ریشتم بخوان	یا من آیا بر خویشتم بخوان
گشت روان کو کبک کوشش	سوی من سریدون سر و کلاه
آمد آب سرده را که پشت	چشمه خورشید ز دریا که پشت
یافت خبر صاحب تاج و میر	ز آمدن آن در دریا نظیر
تاج بس کرد و بر آمد به سخت	تا کرد هر چه خودی از ریخت
گشت تپها همه ترتیب بار	چهر کشاد از دو طرف چروار
گر در بان آوری دور باش	چشم زد دیده بدر اخر اش
روی زمین از سپه و جمع تیغ	گشته پراز بارقه برق و تیغ
گشته صفا آریسته پا خند میل	ز انبوی آدمی و اسب پیل
پیش دویدند سران سپاه	تا لب آب از پی تعظیم شاه
پیش رکاب شه مند نشین	جبهه نهادند بروی زمین
برورد دهلیر شه تاج بخشش	جای سر اوید در اندر رخس
تخته آورده همه کرده رست	شد و وصف آریسته از چپ رست

پشیرک شد بر زمین بر روی	رفت زمین با تواضع موی
شاه برویش چون نظر کرد حسیت	دید در آن آینه خود را در دست
کرم فرو جست ز سخت بلند	کرد باغوش تن را بر جمند
داشت باغوش خودش تا بدیر	سیر نشد چون شود از عمر سیر
با خودش از فرش ما و ز کما بر	سخت کیان باز کجا نرسد
گاه مش خواند بر عم سحر	گاه بود سرش را بر
گاه ز پیش بگفت افشا نفاک	که ز بنا کوشش خمی کرد پاک
گاه ز دیده به تارش گرفت	گاه دوباره به بخارش گرفت
گاه نظر در رخ زپاش کرد	گاه دل از مهر پیکاش کرد
گاه پیک دیده شدش ز نهامی	گاه چشم دگرش کرد جای
چون دو هم بر بوفاشد یکی	در تنق فورد و با شد یکی
پریش از اندازه و عاقبت گشت	خداوارش ز نهایت گشت
از دور دیگر سخن آغاز کرد	شکل ز کجینه سدا باز کرد
شاه بکاس کی آورد گوش	نمکه برون داد خداوند هوش

کج

کج سخن باز گشت از تمهیر	داد امانت با امانت پذیر
شاه پذیرفت و بدل در گرفت	وزد کرد اندیشه سخن در گرفت
جام طلب کرد و بگشت	نی ز می از خون عدو گشت دست
از رخ فرخنده آن بر دو کی	ببلبله بلبل شد و گل کرده می
ره زن عشاق شد او از چنگ	باده روان گشت در ز راه شک
هر چه بر عمر غم زدی تر زدند	جمله بنام شه کشور زدند
بر در او مطرب فرخنده فال	دور مباد از غزل و از غزال
مانوشی دل چو شود باده کش	زین غم کوشش کوشش خوش

عزل

باغ سایه پیداست لب دریا	ازین پس من و جانان خواب دریا
کنون چو باد با چید پیش از صبح	کباشنی که رون باشد آب دریا
بیا یک نوشن بساقیم کند پید	چو خسته باشم و مرمت خواب دریا
بسیای خفته بدم دی که یارم بدو	چه خسته که رسید آفتاب دریا
ببوستان منم امروز مجلسی کلی	روانه گشته می چون کلاب دریا

در شب

در آقاب همین ساقیت از رخ چو  
چو پای بند تو شد جان آفتاب کبود  
مفروع روی تو تیرت لطف بر لب  
بگفت حسرت و بگشای لطف تا بپند

و کرا صراحی شغل و کباب در سیاه  
بپوشش با من و میهای آب میآید  
ز آقاب بند آشراب در سیاه  
حریف و مطرب و خید و باب در سیاه

صفت هدیه فرستادن شاهنشاهی خوب  
زان هدایا که نذیرت کسی بهتر از آن

روز در کرد چو ناف جهان  
ناف جهان مشک مین پس  
شاه شد از سیرت شوش مشک  
شمع دل ملک کیومرث شاه  
خواند و روان کرد بسوی جدش  
هدیه ز رفعت خطا و عراق  
از خرد و اکسون و جبر و پزیران  
اسب همین اصل و لایت نوزد

مشک شب از بسوی مشرق نهاد  
باد شد آه تو تک و آن مشک بود  
خون بسوی صلح ریشش نهاده  
خلده الله بجد و جاه  
جادوب کرد برون از حدش  
هر یک از ان طاقه در آفاق طاق  
زین تن با جوران و کیان  
کاه تک از باد بر آورده کرد

سخت گمان نامه نو کرده زه  
ساده خلا مان حط ساوتنا  
اشتر پونیده پولاد پای  
جنس که هر چه توان بر زمان  
ساخته کردند ز هر جنس صد  
و ادب شدند که بر جد رسا  
دید که آن طفل و شغ روسال  
پور که آن عارض من ز زاری  
هر چه ز کادوس شیند از بخت  
کا پنجه دل شاه بدان مالیت  
دل نه ز کین کرد در داغم تبو  
تن بونفا که چه که حالی نبود  
ورنه تو دایم که شمشیر تیز  
آن نه خلاف تو سپیدیده ام

در خور زه کردن ناکرده زه  
سوی مشک کافزه شب زور کا  
کوه نما از تن گویان نمای  
ز آنچه کسی نام نداند که ام  
وز در و یا قوت برون از غد  
خدمت من خدمتی خود رسان  
امر بزرگان شناسد بحال  
خواند و تهنی کرد نهانخانه را  
پاسخ آنرا بنهان از کفت  
رای مرا نیز نهان در دست  
کار زو آورد کشت نام تبو  
دل ز تمثالی تو خالی نبود  
کس نکند ما پد خود ستیز  
مصلحت ملک چنان بدیم

تا چشمم با تو خجالیست  
 جلوه کنم از همه رویین حال  
 دوست بود راه به نیکی برد  
 از روی من که گذر در تو کرد  
 پشتر از جشن ازین روی که  
 کم ز چه رود دست بدان شود  
 در سبقت شاه قدمش نه  
 اعدایک بنزدان بنماز  
 بود ز من پریش شاه ز من  
 من هر شه بدر آیم دو آن  
 لیک مرا پایه تو یافت پای  
 شرط خجالت که در بحر و بر  
 لیک سزد که شده در نشان  
 شاه چو فراع شد ازین کفشکو

دشمن تو با من شام زدوست  
 تا هر آینه چه منم خیال  
 دشمن از اندیشه بد بگذرد  
 هر منفست آنکه گذر بر تو کرد  
 باعث بود مرا در ضمیر  
 کین شایسته زود میسر شود  
 این سبقت با در قم باز خوا  
 تا کنم ای دیده روی تو با  
 کا مدن از خود طلبی با زمین  
 چون سپر آن پدرم بچکان  
 کلین تو به که بچیند ز جایی  
 چشمه کند رلب دریا کند  
 بر سرین چشمه شود در نشان  
 کرد روان عارض من سزانه خو

عارض و انا و کیومرث شاه  
 ز آب که شد و بسطان شدند  
 حال بکوشش که کشور رسید  
 رفت بر او زنگ سکندر  
 چتر بر آمد ز دو سو یک سمره  
 بار کرد او دیکانی درخت  
 فرش کشیدند تنق بزدند  
 ساخته شد پرده پیمان است  
 شمشیر تیغ فلک تاب گشت  
 اگر گسسی و بر تیغ پر  
 کار گذاران همه ترشد پیش  
 رفت خرا مان ملک ارجمند  
 چشم چو بر کشتن بخش نهاد  
 روی چو گل سوده به پشت زمین

سوی شهر شرق گرفتند را  
 چون کل و میل بکشتان شدند  
 که چنین آن میوه دل در رسید  
 در صف پیمان تقویت نشست  
 ساخته شد میمنه و میسره  
 پیش ستانند بزرگان کشت  
 پرده د پلیر با ختر زدند  
 صف خجالت زد و سورا بست  
 چشمه خورشید ز شرم آگشت  
 شمشیر در پر یکس کرد اثر  
 سجده کنان پیش خداوند خوش  
 تا در د پلیر به پشت سمند  
 کشت پیاده چو گل از پشت باد  
 کشت زمین پر سمن و یا سمن

<p>دشت بر آیین زنگار نگاه  دست بکل در زد کوشش درود  وز مژه بر ماه کرمی نشاند  خون خود از دیده روان کشید  گاه سرش بر مبه زد و گاه پگاه  جنبش خود را بیکباره کرد  کرد پراز لولو ناسفته کوش  آینه را بر سر زانو نشاند  ز آینه زانوی خود روی نشن  مانده بنظر آره لولوی تر  میل بائینه و دیگر نکرد  بسج نمیکرد بعارضن نگاه  خدمت عارض محل عرض یافت  کرد نمودار و بنجان سپرد</p>	<p>حسرت آن خرید شده دین نپا  آمد از او زنگ بزرگی فرود  بر دیالای سیرش نشاند  خون خودش مید و بجان کشید  کرد چو نورش بل و دیده جای  هر جگر گوشه ز سر تاره کرد  گاه پا قوت لبش دشت نوش  روی و آینه ملک خواند  دید از آن کو بهر نکوی خوش  بس که مبارک نظر تا جور  دیده زمانی ز رخس بر نکرد  در رخ آن دید همی دید شاه  تا نظر شاه بدان می یافت  تخته شاهانه که با خویش برد</p>
--	---

<p>بدر چو از به بکران بر درخت  مرد خردمند پسندیده هوش  شاه بدن مژده شادی فرای  داد بعارضن رقبای خاص  باشه چندین کمر از در و لعل  داد لبش زاده کیو در شتر  پیل بسی زیر عمارتی زر  و عده چنان رفت که فردا بگام  نمزل سعیدین شود برج شخت  از دو طرف تحت مشرف شود  گشت مقرر بقبراری چنان  خرم و خوش عارض فرزند شاه  کار که اقبال خدوند حوست  و عده بفر دست ملاقات را</p>	<p>گشت سخن تازه ز اسرار شخت  ریخت بلب هر چه در آمد کوش  پس بخت بخت ز شادی بجای  نادره خبر حسی همه ز خلاص  دشت نور دان بر شغل  تخته آن ملک ز هر کوه چرخ  بار عمارتی همه کج و کمر  جنبش خورشید شود سوی ماه  جمع بحرین شود روی شخت  از دو طرف تحت مطرف شود  سکه چو ز شد بیاری چنان  باز نوشتند سوخی نه راه  شد همه ز اقبال خدوند دست  ساخته شد صد مراعات را</p>
--	--

شاه بفسر بود بفرمان برکن از تحف و خدمتی یاد کار آنچه بیاید همه یکجا کنند کار چو بر کار گذاران گذشت جام همی خواست ز شادی نام ساغر خون چو نین داد قف شاه بهرمی که کف بر گرفت ساقی خورشید رخ ماه چپ جام همید و بخورشید و ماه زحمه قانون که همی کرد تار تا ایش تا بد خوشش و خوشش این غزلش که چند در محل	ساخته بر کن و نوای کران کوهر و یاقوت ز بهر تار جمله بترقیب جویا کنند خود می شادی بطرب پیش داشت مان فلک از دور فرورد جام گر در پراز دور و قدح شخب جام کفب در درو کو هر کشت دور همی کرد چو بر سپهر ز بهر همی رفت ز دورش ز راه بود از آن در رک جان خار خا نغمه طنبور نشا طش بکوش شکل من از کمرش که ده حل
--	--

پیش خورشید و ماه روی نماید  
که اگر روی تو در نظر آید مرا

بسته

بسته تست این دم بردارش مند جان من آن زور رفت کم خداید رو می شد ز اشک چهره تن مانده خون مرا آب کرد و کرد که درخت دل شنیدم که دوش لعل تو سید	کاش که باد بیکران گل کشا میرا یارب کاین زو پیشش نیاید مرا از تو چه خوانا بهار روی نماید مرا پیشتر از من دو یسج نیاید مرا پیش چنین مردنی زیت نماید مرا
--	---

سینه حسرت آینه زنگ خورد  
مصطفی وصل کوتا نزد آید مرا

کشت چو دریای سپهر اکنون شب که کفب دشت در شاهان کشتی مه سوی کران سیر کرد و در سر پرده سیاره سای در محلی کاب روان شک بود تا بیکه عبره آن شاه شرق تا جور آن سوخی از جانی خوشش	دا در وان چشمه خود بر رون کرد بران چشمه و کشتی گذار چشمه خورشید بد و باز خورد بر لب آب سروده شد پای گر چه نهش بفرسنگ بود زودتری سیر نماید چو برق آمده بد پیشتر از شاه پیش
--	---

کرده سپرده مقابل بلند	مشغول دیدن آن رحمت
شاه همه روز متاعی که سنت	جمله تبرقی همیکدر است
روز جو آخر شد و کرمانگشت	چشمه خورخواست ز دریاگشت
تا جو شرق بر آنک آب	کرد طلب کشتی کردون تاب
پیش کشیدند کشتی شکر ف	سدره و طوبی بجل کرده صرف
صفت پادشهان بر لب آب سمره	کرده همچون مر و خور مرد و یکجای قران
ساخته حکمت کار اکهان	خانه کردند بگرد جهان
مادره حکم خدا می حکم	خانه روان خانگیانش مقیم
اصل سفر همه بروی گذر	همراه او ساکن او در سفر
گاه روش همه او گشت آب	ابله در پاشن میدز جاب
جاری نهند ز باننش سلیم	حامل چندین بچه لیکن عظیم
عکس که نبود آب اندرون	کشتی خصم است که پنی نکون
ماه نوی کاصل وی ز سال حات	یک نه نوگشته بد سال است

ماه رسن تبه چود لو استوار	یا فته در خانه ماهی تار
کشته که سیر ملاش زبون	عکس هلاست آب اندرون
ابروی داده به چشمه نور	چشمه با زار روی نیکو شمع نور
بچه که پنجم شد و تراز میان	تیرت ماهیت دکانش روان
راه نخواهد مدار اشیدن	راست چو تیری بگذراشدن
او بر سدنیر فلک را باوج	تیر لیش ز سد گاه موج
تیر در و کرچه که پیش بکنند	پس قدش کرچه که پیش بکنند
پشتر از مرغ پر در کساد	پشتر از باد و در روز باد
رفته دو منزل بدی بل دوش	بار سن سلسله پونج و بند
بته بز پنجره مسلسل دراز	بحر روان زوشده ز پنجره ساز
یک زدن چشم که پیش پیش	تا بزنی چشم به پیش پیش
بر پرواز جای بجنب پدنی	مینت در آن هیچ پرانیدنی
همچو کلنگان بهو اسر فراز	پر جو اصل زد و سو کرده باز
مرغ که آن بر پر چوپن پرو	طرف بود لیک که چندین پرو



هر طرفش ره شتاب دگر	هر قدش سیر آب دگر
از تفت طوفان بکنش در شب	منقر فوج آمده بر روی آب
گر چه زور یا کند در پیش و کم	آب نباشد مگر شستن تا شکم
دیده شب و روز بی سر و کرم	رفته بر سوز پی آب نرم
شخته بی حرف گرفته بکش	باد بر آتش رهوس خروش
شخته شدش پیش معلم در دست	طرفه که صد شخته یک آشت
دیدول و دست خدو نذورش	بر رخ دریا زده صد بطمیش
تا عمل بجز شدش مستقیم	آمده از جبهه در مایش سیم
پشیه ملاح در او سیم پاش	پشه بخارا زو در تراش
مرکب بجزش ز سفر گشته چوب	بر طرف بجز شده پای کوب
بر کند ز آب سوارش بخواب	غرق کردد چو سواران آب
در تهاو آب بک خیر نیست	گر چه که صد نیره بود شربت
در ره بی آب نداند شدن	کیست که بی آب نداند بدن
خاک نخواهد که بخار آورد	تیرگی دیده بار آورد

بسیکی

بسیکی باز تواند کشید	از سبکان باز کشیدن که بد
گر چه هر سال برید ز درخت	هم توی از باز گشت یافت بخت
طرفه درخت نمودار او	گاد می اوست بود یار او
شاه در آن خانه چو بنشست	وز پیل چو پین همه در پاست
آب شد ز بجز روان شخته پوش	کرده ز سر شخته معلم خروش
سوج سوی جاریه می بردست	پیل بسلیش همه کردید پست
نفره ملاح که می شد باوج	بر تن خود لرزه می کرد موج
سلسله موج زد امی که یافت	ماهی از آن دام خلاصی یافت
آب از آن غفلت باز زده پیش	کرد نمی گشت بگرد آب خوش
عکس رسنما که فرو شد با آب	بست پهلوی نرسنمگان
کشتی شته تیز تر از ما که گشت	در زدن چشم زوریا که گشت
رهت که شته بر لب دریا رسید	کو هر خود بر لب دریا بدید
خوشت که از سوز دل بقره	در جعبه از گشتی و گیر و گنا
صبر می خوشت نمی آیدش	گریه میخوشت همی آیدش

بود بدین سوی مستر جان	ساخته بر جای ادب چون سهند
چونکه در آن شیفته خوش دید	شیفته تر شد چو در آن پیش دید
پیشش ناز دیده نثارش گرفت	شده بدوید و بخارش گرفت
تشنه دور یا بهم آورد سیل	تشنه که از دیده همی راند سیل
یکدگر آورده باغوش شک	هر دو نمودند زمانی در نیک
چون گل عسجد که چمن از نظران	دور نشد و ازین آن از آن
جان بدو تن بود یکی از سخت	صورت تن تیرگی شد دست
قد و فرستد که بهم باز خورد	کار دور و بی همه بگریه کرد
چرخ کف کرده بطبقهای نوز	فانحه میخواند بر ایشان ز دور
از پس دیری که نجویش آمدند	همم دگر از عذر به پیش آمدند
گفت پدر با پسرانیک سیر	جای تو من بنده فرمان پذیر
باز پسر کرد بکوشش خطاب	کای من ازین منزل فرود تما
باز پدر گفت که این ظن مبر	کز پسر افسر بر باید پدر
باز پسر گفت که بالا حرام	کز تو بر دپایه سخت تو نام

باز پدر گفت که این جای است	کز تو شود سکه نامم دست
باز پسر گفت که بر شو بخت	کین محل از بهر تو آرست بخت
باز پدر گفت که اتی اجدار	سخت تر است که توئی بختی ما
دیر بمانند در این گشکوی	پای ابر پیش نشد پای جوی
چون پدر از جانب فرزند خویش	شرط ادب دید از انداز پیش
گفت که این از زویم در دست	منت تد که کنون حاصلت
انکه بدست خودت ای سنجخت	دست بگیرم بنش نام سخت
زانکه بخت چو شدی بسیر	من بندم تا شومت و شکیر
کر چه که محتاج بودی بمن	کافری یکی بس ز خویشین
با پس این کتبه چو شوی بخوان	دست گرفت و بسرش نشان
خود بنعال آمد و بر بست دست	ماند از آن کار عجب هر که است
داشت درین زیر خیالی نهاد	اکهوی داد بکار اکتان
کای دستان در ره اخلاص است	به که نیانید در این کار است
من پدرم صاحب سخت و کلاه	بنده از اینگونه شدم شمشیر شاه

هر که ار این پایه والا پرد بود ستاده نفسی هم بجای چون خلفان شرط وفا نمود دولت میان هر طوفی بسته عقل و زبرد که بر آینه شد توده لعلی که بهر گوشه بود زاد تو کونی ز زمین زردیم چون پدر اقبال سپرازه کرد گشت که امر و بس است بقدر شکر خدا را که رسیدم بکام زمین نمط از کام چو مساکت رفت پدر گشتی مقصود راند کز طلب گشتی دریا نشان سیل روان کرد محیط شراب	بنت خدمت هم از اینجا بر بم نفسش نریستاده بیای خواهش عذری بسرا منمود کرده طبقهای جوهر کعب بر دو سر نه از همی رنجید روی زمین پرز جگر گوشه بود حامله شد خاک ز در یتیم زان شرف آفاق پروانه کرد روز در جلوه ملک و ک کام دل خویش بدیم تمام فرق پسر بوسه زد و بار گشت باز پسر بگر بگشتی فشان گشتی زرد او بدریا گشان تا طلب آمد همه را جوش آب
---	--

سوش کرد آب قح در قفا عقل شد از بهر کشیدن درو عقل دولت که مبادش مثل باده که از عقل رباید کلاغ چنگلی او عقل ربای جهان این غزل از یار ترغم سرای	داد هم رخت ادب را بیاد آب را آن قفس ز نیاید بر باد سر افراز جهانی چو عقل تا ابدش عقل فراید دماغ عاقله عقل و نشاط شمان در سوا یا قه چون عقل حای
<b>عزل</b>	
خرم آن نخله که شتاق باری دیده بر روی چو گل بنهد و نمودش لذت دیدن یار بجان کار کند گرچه در دیده کشد سپنج غبارش غرت وصل نماند مگر آن سوخته دل قیمت گل شناسد مگر آن مع خسرو ایار چه گرمی رسد خود میگو	آرزو مند نگارنگاری بس گرچه در دیده ز نوک شره خاری بس جان بیکار شد دبار بکاری بس هر کجا از قدم دوست غباری بس که پس از دوری بسیار پاری بس که خزان دیده بود پس بهاری بس هر تسکین دل خویش که آری بس

## حکایت

شد که چرخ چو کبک نماید	نعل مه افکند بکبک ز پای
ز رده صبح از طبق خاک جفت	رفت بمیدان قش بر پشت
شاه فلک مرکب خورشام	هم شه و هم شاه سوری تمام
جفت نهنگان تکاور پیش	در دل دریا شده از آب نشور
رفت امیر خور و آور دزد	هر چه در اطراف جهان بار بود
بس که پراز باد روان گشت	مرکز خاکی گره باد گشت
تیز گمانی همه تازنی را د	چون نه آتش انبان باد
کرد سرفانی همه کردن دراز	تا بفلک کرد نشان سرفراز
تیر تکب و گوش چو پیکان بدید	بر سر یک تیر دو پیکان کید
سر چو به افراشته بر اوچ مهر	ساخته از چشم چراغ سپهر
از سر آراسته پاتا بفرق	گاه روشش بر تختین چو برق
نایزگان بر صفت نازکی	زخم نخورده کسی از چاکبکی

کبک

کبک خرامنده بصحن ساری	کبک زمان بزنده زراغ پای
سیل گشان کرم چو آشکاهی	آتشان چوب نخورده کوی
کوه کران یک کران سنگانی	یک گشان بزبده و سنگانی
سنگ دران کوه تان باید	کوه کربنی سنگ بود کس ندید
ز آتش آن کوه تان چو سیر	سوخته شد گره چرخ اشیر
وز گشان کان ره صحر زده	باد بدیوار بسی سر زده
سرفشان از گشان پشتر	گاه کتک از خود شده پشتر
وز ره جولان فلک ارشان	سنبله چرخ چراکشان
پانتهاده بزمین پشچ جاک	بر سر گردون شده جولان جاک
کرد هوادرت ایشان زمین	پانتهاده ز زمین در چنین
آب روان از پی صحرا سی	باد صباد پی کلکشت دشت
گر بکشد خشت زمین بشکنند	گاه یک خشت دو کبکند
گاه روش از سم کستی نورد	از گره خاک بر آورده کرد
گاه سهی کر طبق آزا دگشت	کرده بصحن زمی آشام دشت

بر سر این چرخ بود جایشان	گر نبود بند بر پایشان
برسد بخوار روان بر شده	وز بسکی دیده درون در شده
پیکر آن راه نور دان پاک	باد مجسم شده بر روی خاک
صورتشان ز روشن پذیر	و هم تصور شده اندر ضمیر
گشت چو تیاره نازل سپهر	ماه سبک سیر شده نعل زهر
زان موره یافته در برج باد	باد بسی کرد ستیاره داد
جوشش کیت از سرمدین شاه	ست همی کرد کسان را راه
شکل سیاهان سرافراشته	اتشی از دود سلب ساخته
آتش سوزان که ز تاب وجود	هم ز تن خویش بر آورده دود
تیزی حسنگان مجسط از مویز	آب سپرد از فلک ابگون
کبندشان کرده فلک را خراب	گنبد آبی شده بر روی آب
پشت قلا از خط کشین خویش	سبق منزه داده صبارا پیش
در ریشانش چون زرقیت فرامی	گر چه نه سجاده ولی کهرماجی
خنک کس دشت خور کاره سم	بهر کس که ده کس زان زدم

ابرش

ابرش شان برق مک برق با	برق فلک سرعت او برش خطا
در کشان کاه کش دن زند	کم شده این ابلق دندان بلند
ابلق شان را ز پاض و سوا	خامه شاش نشانی نداد
دهر شد از نختشان نا امید	گر چه بسی کرد سیاه و سپید
صورتشان خانه نیار دوشت	باد صبارا که تواند نوشت
از کشان که بنویسم سخن	بادر باید قلم از دست من
مه ز پی آخر آن مویشان	ساحه خرمن بره که کشان
کار که از عمل پایگاه	می گذرانند یگان پیش شاه
بستر برشته که موره دار	موره بگویم که در شا هوار
شاه که در موره شان چشم دشت	چید یکی از صد و دیگر کدشت
گر چه همه موره شان چیده بود	عاقبت از گوهر شان هر چه چید
کرد کرن زان همه کردون لکان	پنج هزار از صد و با صد یکان
داد بدانا که بر این نزد شاه	عذر قدم زادن وی بخوان
و عده امر و فرمازم رسان	جان بجانش برو بازم رسان

رفت

رفت پذیرنده آن بدید بر خواهش غدیری که بنهنگش بود یاورد دولت چو دران یوری داود بازنده لباس عجب از پی شه چند طرافت در وعده چنان رفت که هنگام مرد سخن سنج کران سلک در آمد و بکشا درازوی راز شاه بفرمود بفرشش گشان سر همه در جمله بار آمدند نصب شد و زنگ زر پیش شاه تاج مرصع که بر او بچشد بودتق جمله ز زر بافته و فرش زمین بود مسلسل ز پر	خدمتی خاص بخدمت سپرد کرد بفرمان ده و فرمایش زود دید ز دارای خود آن دوری قیمتی در همه عالم غریب طرفه اطراف همه بحر و بر جلوه کند هر جا هست تمام کف خود و کف خود دید پر نکته سجده بسخنید باز زینت فرش عشق ز رخشان بارگشا دند و بکار آمدند پایه پایه سرا و تابماه یکسره ز آب که برش بچشد پرده در مان که براه در تان خاک زمین شمره کرد
---	---

هر که

هر که در آید بچنین منظر یک تن از او شد متصور ز سر شاه در آن خانه در آید چو بخت خانه از او شد همه صورت پذیر خواست ز ساقی می آینه فام داد مرا این عنبرل بر خیال	صورت خود دید ز هر که هر بین که هزارش صفت و شمار آینه دید نمودار سخت با همه تصویر نبودش نظیر دید در او صورت خود زمام بر دل چون آینه و محال
عنبرل	
ز سر که شمه مکره گذری بسوی من منم و ولی و دوری غمت چو تاوانا همه بوی عود نبود که بر غلبش بسوز اگر است رسم خوبان بگویند لها بدون زلف طوق اری نیکی که صد بزم ز شکیخ راف مشکین جوینی بدوش چون نکران شوخ سر و که چنان بدستیم	بعنایتی که دانی نظری بروی من برکات تندستی گذری بسوی من دل سوخته است رغبت قدری بسوی من دل خود پیار و جایش بل بسوی من و کرت هزار باشد همه در کوی من بخدی کاشی ترن بمو کوی من نفسی ما و بنشین بد خود کوی من

شب چو پارهن میر بریر	کست مکل تنق ماه و مهر
یافت فلک پرده کو هر کجا	رشته شب از پی آن بود و ما
چرخ بجز او به شمع سوخت	خاک بر خانه چراغی فروخت
طاق ساگرده چرخ اشک	طاق یکی بود چرخش نزار
دیده انجم سیاهی درون	دیده درون ماند و سیاهی درون
ریخته از شیشه کردون مداد	مجره کل شده ز در سواد
جوهری شام بود اگری	کرده که پیشش مشتری
کا و فلک ریخته جنبه بر راه	کا و زمین ساخته چرم سیاه
طاس فلک شد ز علم نزر کجا	روی زمین شد ز علم سایه آ
از غم شبیکه که هر سوفا و	کوس سحر نصدائی نداد
ادهم شب کشته تبندی و آن	پرز جلا جل شده بر کتون
گر چه هوا پرز جلا جل نمود	بسی طرف بانک جلا جل نبود
چرخ یکی حلقه اکثرین	ز سر یک حلقه نهران کین
خوان فلک پرز کسهای نزر	ز پرز سبور بر آورده سر

زان همه ز نور که از نور بود	پرده شب پرده ز نور بود
خوشه شب از علف خانه خیز	بهر خروسان سحر دانه ریز
بود خردس سحر اندر عدم	ورنه چرا دانه نمیکشت کم
شب پرک از بس که بالا پرید	منع سیجا بسیجا رسید
کر مک شتاب بگرد جهان	همچو شرار سراتش جهان
چرخ کمان شکل به تیر شهاب	شانده پرزاع تیر عقاب
تیر شهاب از دل اشکر کشت	روشن ازین هفت سپر کشت
آتش خورشید که گرمی نمود	ز آتش و سپر بر آورد و
روز در بای فلک شست دست	چشمه خورد در تیر در پاشت
در شده آن چشمه روشن بجا	کشته روان و برق دیدن ماه
پرتو خورشید کند از عمل	سرخ خون را بسیار بیل
طرفه که خورشید چو در شکار	خون عشق سنج شد آنه سیما
بلکه چو خورشید شد آتش فشان	زود پداز رنگ سیاهی نشان
طرفه که خورشید چو در شکار	روی زمین کرد سیاهی بدید

خو چو شود تا فیه از تابوی	روی پراز سوره نماید ز خوبی
طرفه که چون تابش رخ شد نما	کشت پراز قطره رخ آسمان
تا ندید آهوی مشکین عطا	هست طلبگر و در مشکین عطا
طرفه که کم کشت چو آهوی مهر	مشک فشان کشت بکیتی سپهر
قرصه خور تا بس ز خوان بود	خلق بر آتشه دندان بود
طرفه که چون قرصه از خون قضا	پرخ لبالب همه دندان کشتاد
مت شده افتح دور مهر	بر زمی اقاد ز با هم سپهر
شمع بر بز مکی سر سراز	خاصه بر بر مته عالم نواز
شمع نبل کا حتر عالم فروز	در دل شب ششمه بوند روز
از همه سوری و همه روی چشم	نی بکشت دیده و نی موی چشم
پاس نفس داشته تا با ما در	هر که بدوزد نفسی جان بداد
اول شب آمده عمرش بسبر	زیشش آخر شب تا سحر
نا دره شخصی که ز نور صفات	زنده بماند چو سر آمد حیات
زنده شد آتش ز نفس جان ببرد	و آتش نیزش ز نفس جان ببرد

جانش که از سوز رسیده بلب	زنده از آن دشته بسیار شب
چون ل سوزانش ز سر بر کشت	جان شده از وی ل شب ز کشت
شد بکه صبح جیانش تمام	عمر ز سر رشت بهنگام شام
کرد چو مقراض بسویش گذر	بوسه زدش بر لب و پوسید
بس که سر او شده تازی زبان	کرده سر اندر سر کار زبان
تیغ رسید و سرش از تن بود	او زبان کرده حرارت چسود
سوز برداشت که چندان گریست	تا بر دید سرش از نزلت
ساخته از دوده مداوی بس	داده پروانه سودا می
بس که گزیده شده از زخم کار	داده سر خویش که زیش برار
زان همه نیشی که ز ز نور خورد	عاقبتش سوختن آفا ز کرد
کشته روان جان نه بجانه پسرغ	آتش او در دل شب کرده داغ
کرم دماغ آمده آمده در هر وقت	سلبش از کرم دماغی بطاق
پنبه دمانی بزبان دراز	با همه کس کرم سر و سوز ساز
پنبه آتش زده در رو غلش	در تن و ناسوخته هرگز نمش

یجکت

جانش



پیش روزاه ز نور بصر	کم شده زادر دل شب را بر
تا شب از آن نور نیاید بیدید	دیدۀ تاریک جهان را ندید
چو بزم بانی بدکش شب جمع	چو بزم تو چو بزم زبان تشمع
شعله او که ز خله آشوب یافت	صد خله از سنجک جارو یافت
ناورد پین کرده عیان دل پذیر	سینک جاروب بر آتش امیر
حسن بزد پنی او را بسی	چون بزد پنی او را حسنی
کرده بچوب آتش در ادب	وز پی چوب آمده جانش لب
بته جهان چشم چو کاو خراس	کوش بفرما ز آواز پاس
کرده عس بر سر هر کوه کین	کیست که جنید بساط زمین
مردم بر خانه شده از گذر	مردمک دیده فرو بسته در
موسم کرماتن از خون بچوش	دیدۀ مردم ز یک شقه پوش
شقه کرمی از یک آموخته	از قره قند بکران وخته
موی بهم کرده قره دوده تاب	دام ز مو باقه از بهر خواب
نقشه چشم آمده زان مو بدم	تغ مژه خفته میان نیام

با بچه فلک پرستاره جهان	با بچه زمین پرستاره آسمان
سیر نمازل همه نزدیک و دور	مترقی و اولک را ز نور
قرن حمل کرده قران یکدگر	وز حد شتر طین بر آورده سر
بسته حمل حمل خفاف لطین	زاده بسیار تملیب عین
نور کر که ز شریا نثار	کو به کومان ز کهر زیر بار
ساخته نور از دران چشم جوی	کحل جواسر همه آورده پیش
مقعه سه ستیازه روشن بدور	گشت شلث چو سه نقطه بنور
مقعه دو آتش که یک جانم بود	داغ وی از گردن خور نمود
بس که دراع طلسم که دون تو	پرده طلسم همه پیوده گشت
نشره چو ابری شده کوه فرای	چار کهر ریشبه برینج پای
طرفه که یکطرف چشمش بیدید	دیده چنین طرفه بچشمش ندید
قلب اسد در طلب جبه بود	جبه قلب آمد و جبه نمود
زبره زبردست شده چون اسد	بر اسد کرده ز آهمن جسد
موره صوف بدم شیر کم	موره بسد باشد و او را بدم

پنج کعبه را فیه عوا بزور	نخچه شیرامده بران کور
روح سماک از حدیث آمده	رقه پیزان و ترازو شده
غفر چو سطری که بروی سه حرف	راستی اندر خط میزنش حرف
شکل زبانا بچینان دوری	بر سر عقرب زبان آوری
عقرب از اکلیل سه که هر پیش	هر سه که رسفته یک زخمش
روی چو یکش در هر جوی	قلب شده عقرب پوشیده روی
شوله شده بر سر عقرب چو خاک	داده دو کان شعله آتش شرار
شکل نغایم چو سریری بجای	گر شده بار استی هشت پایی
بدره چنان که لطف آنرا نماند	هست دمی لیک ز مردم تپی
سعد شده ذابح بز در نهان	از پی آرایش خان جهان
بل طبع در شکم بز درون	رفته و آورده دو بچه برون
سعد سواد از دو طرف در فشان	یا اثر سعد به تملیث شان
اخبیه با چار حرف درشت	دلو کشان شسته ز بالایش
کرده مقدم دو قدم پیش و پس	در شکم دلو شده از هموس

دست موخر سوی ماهی دراز	درد دل ماهی شده تا خیر سنا
کرده رشارشته چنان بدست	در شکم جوت در اکلند هشت
ز بیره در چپس بهم بسته بعد	نور شرف تفران دو سعد
ماه و ذنب هر دو یکجا مقیم	مانده ز کشت بره زیر کلیم
برج دو پیکر ز دور و پر ز نور	دیده اختر ز درش مانده دو
شاه کواکب شده کرسی نهای	کرسی او کرده فلک پنج پایی
گشته عطار و باسد جای گیر	شده زده کونی بدل شیر تیر
جدی چو پهلوی عطار و بخت	سنبله در سوک میان از بست
دلو چو قریح ترازو بچنک	هر دو برابر شده در وزن و سنگ
عقرب دم در شده قلب	کرده هم از گو که خود کنار
مشری از خانه خود بی خبر	توسن تپی تیر بجای دگر
بز که شدش هندوی کردون بان	رقه شبان از سر آن بی زبان
دلو شده در ته دریا نشت	آب گشان وی بششد و دست
کرده رحل در دل ماهی تمام	طرفه که ماهیش بسته بدم

تیره شبی و مرگ دون ب خواب	ماه زمین مشغله آفتاب
تا کیش آن اختر عالم فشرود	روی نماید که شب آید روز
نوبت خشن چونو ابر کشید	بانگ دهل دم هوا بر کشید
گاسد برون ز دشمنی گاندرست	گشت سخاوشن فلک را پوست
تا کمی از دور در آب رودن	مشغله شد چو کواکب عیان
پر تو شان دره خوش نمود	کاب پراز مشعل آتش نمود
عدل شد این تعبیه ایگشته	گاتش و آبی بهم آیمشته
و هر نوعی فلک افزو شد	گاشق شب بارگی روز شد
گشت چنان ظلمت کم در فراغ	گشتن از دود نما نزار چراغ
دیده سیاره ز فوری که زاد	داد همه سر نه شب را باد
روشنی گشت بعالم پدید	کا اول شب صبح دوم برید
مشغله هر چه در آمد به بین	نور جهان گشت ز لاله پیش
تا پنجهین کوی که آن آفتاب	نوزده خاک شد از برج آب
رختینه باز دو سو شد بکار	پست شد از بار که جای بار

زیرش

زیرش زرگز زمی ایگشته	خاک تو کوئی که ز زر چخته
انگه همی چید بدامن که	دامن بر چید ز لوله تر
خلق سوز چیدن زر خم نکرد	سهر چه کند خم که نظر هم نکرد
بس که در و لعل بخاری نشست	کس بجهان ز آب نیالود دست
نوزد و خورشید شده همقران	انجنم انجم فک کن از هر کران
هر دو پیکتن چو دو پیکر شدند	بر فلک سخت چو بر بر شدند
گشت بر جی دو قر جای گیر	گشت فرزن بدو سلطان گیر
برج شرف کرد و اختر کجی	سک نسبت بدو کوهر کجی
ملک پیک سخت دود را نمود	دهر سیک آب دود را نمود
روی زمین فردو همشید یافت	چشم جهان نوزد و خورشید یافت
خاتم جم را دو کین دست داد	افسر کسری بدو فرق ایستاد
دبدبه کوسد و لشکر زدند	نوبت اقبال دو سخر زدند
کلشن دولت بدو کل از گشت	صوت دو بلبل یک آواز گشت
گشت یکی تاج کیان از دور	گشت یکی قصر شان را دور

مصداق

مصفا چرخ دوخیز زود	آینه ملک دو صورت نمود
نوز یکی داد و لوح چنین	لمعه یکی زاد و نور یقین
سایه یکی کرد و دسترهای	بایه یکی ساخت دو کوشخدا
شاخ بهم برد و سر و جوان	سوج بهم داد و آب روک
کشت یکی باغ و فاراد بوی	کشت یکی تیغ صفا را دروی
کشت زمین آب دو باران	منفر جهان بوی دوستان کشید
چرخ یکی کرد و مهر تمام	بزم یکی شد بد و دور مدام
کشت یکی غم زد و دل خسته	کشت پیکان و دهن آراسته
بود و سر آمده هر دو بار	سرود و بد باش ایشان چاه
صف زده از هر دو طرف صفا	انگمنی ساشه نیک اشرفان
مرحمه در رسته طاعت قضا	رهت چو دور رسته در شاهوا
سرزمین خان خطامی نهاد	خان مغل کاسه کجای نهاد
بود کبی سجده ز روی شکی	تشنه ساطورخ مردم یکی
فرش زمین اده صورت نشانی	ارچه نقش رخ کرد کشتان

زان سرانوه که در گل نشست	کاسه بهم خورد و سر سر نشست
گرد شده خاصکیان هر طرف	وزد و قرماقیه پریشان نشست
کاه نشسته بقام نشاء	که بزمین بست چو نشین سباط
جمله کله ور شده که تا به	سوز کله کشته سزاوارزه
جبتشان از کله بی بهسا	کشته در افشان چو ماز ابرنا
از کله لعل سپید و سیاه	کونه بگونه شده رخسار ماه
رخش قبا با زخر آبگون	سوج برون داده ز دریا درون
کوه تانی همه بسته کمر	تا بکمر غرق شده در کمر
قامتشان ان کمزر که بست	تیر تو کوئی بد و پیکر نشست
مجلسی آرسته شد چون نشست	خاک شد از غایه جنبه نشست
بس که فشانند کلاب نشاط	شته شد زوی همه نشین سباط
بوی کلاب از تنه دهن	کود گل جانانه گل راستین
عود دوی که همی داد و دود	غالی می ساخت هم از دود عود
عود بی سوزت چو غیر طباغ	شک همیکشت بگرد ماغ

بس که شد آلوده عنبر زمین  
نقل فشانده رطبههای  
ویده بادام که سختش بود  
شد بطبق پسته شکر شکن  
چربی جلغوزه از آنجا که اوست  
نرخه کشت زغتاب کم  
ساکلی از پرتو مجاستاب  
همچو کسی آب ز آب و نخورد  
تقریبی ادبان کرد انار  
بود هم از میوه هندی بسی  
موز که همسایگی به نمود  
نقل گرانیکونه دل آسود نغز  
می که عرق از تن مردان کشید  
پیش خپان جوهر با قوت نمک

کاؤزمین شد همه تن عنبرین  
میوه زهر جنس عنبر شک و چو  
خشکی داد و سگستی نمود  
بهر زمین بوسه لالبت بن  
چرب زبانج دولی زیر پوست  
سرخنی خود کرد فرون مبدم  
سایه همی جست بر آفتاب  
سبب شد انبس خجلی سرخ در  
شد همه ذراتش بدامن نثار  
کان مزه را با زنداند کسی  
به تبری بود اگر به نبود  
باده که او پرورش آید مغز  
کوهر هر مرد شد از وی پدید  
کوه زده بر سر با قوت سنگ

بس که زهر

بس که زهر کف که انیز کشت  
تلخ کمیستی که نه کام جوش  
از سر جوشش همه کیند نمود  
اؤر عمل کرده بسی ضرب دست  
می که از و صد سینه ز کشته  
برود نهنهای چو نکشترین  
بود در اش قدمش در پای  
نام حرام از چه برون شد وبال  
طرفه حرامی که بهر دستگاه  
لاجرم او داشت نمک را عزیز  
شیشه قند را بر آورده شور  
رہت چو دریا چه درون برون  
هر که گذر کرد کسی در شمس  
کر چه ز پیری سر او نپند کشت

مبغری از معبر در یاد کشت  
کف بلب آورد و شد از خروش  
کر چه میدان وی از شیشه بود  
آمده بر شیشه مسکین شکست  
سوی بویش ز بهر سخته  
ساخته از لعل مصفا لکین  
ز اش دید آبله متر ما پای  
هر چه نمک دارد باشد حلال  
حق نمک دارد ازین سان گاه  
صدمت او داشت همه خلق نیز  
در خن خورشید چشم بدان کرده دور  
در درون داشته و خن برون  
غرق شد از آبک زیر کوش  
بهم زمی جام نیار و گذشت

پرسیده طالب ز می و گشته	ریخته از شیشه برون هر چه هست
لبسته میان کما از لعل تر	طرفه که در زیر قبایش کم
ز نیک خضر داده ز بنری پرش	یا رژه چشمه حیوان پرش
می طبعی روی بخد مت نهد	هم بکنند خدمت هم میدهد
خون دلش کرد پیدای غوغا	هم نیک شد سمر تو از منع کوی
لعل که در نیک درون آمده	حل شده زان شیشه برون آمده
سنگ بی هست که یاقوت	شیشه که دید هست که یاقوت زاد
بس که صراحی حلب گشته صاف	باده در او دیده شد نذر طواف
کوی زاو صاف صفاش از برون	باده بروفت صراحی درون
جانم هر خلف از وی تراد	کر چه کیش عمل کند بر فساد
کرد در دایره دور شراب	لفظه آن دایره گشته جاب
در شکم او کف صافی کرد	از هوس باو شده شیشه کرد
شکل پای چو فلک گاه دور	زان همه بر مردم بسیار جو
گشته لب لب ز جان سرشت	کرده حدیث از لب جوی

جان لبش

جان لبش تا رسید از طلب	بر لب جانان ز ساینده لب
نوشش لبش آن می نوشین خورد	نوشش با ز امه لب لبس کرد
بس که خورد باو ندانند ستاد	تا بنیکری شوند ستاد
می بدل آب فرو ریخته	و آب نمی امح فرود ریخته
باده تو کوئی که در او نصف	هست معلق بمیان هوا
کرده چو ساقی شوش ز دست	رفت و ز بردست زنگان
ساقی صوفی کیش تبه فریب	برده نیک غمزه ز عالم یکجیب
نم سجم او نیخته جعد درشش	یک نم صد برنگنا بر سرش
ز کس بازنده او نیم باز	نیخی از خواب و دگر نیم باز
کر چه که چشمش شده بانو خجسته	یک کوی شیشه چشمش خجسته
عکس جان ز کس مست خراب	مر همه را سر مه دهد در سر آ
خط نو آغاز شده کرد روی	خوخته ز برتن خورشید روی
مست رو چون بسوی می پرست	عقل شود شیشه چار بست
هر که یک جرعه او سرزند	پیشش بند و ترزند

می دهد و خون چرد از خود تمام	جرعه باقی نکند از حجام
در نشود مست حریف از سر	روی نماید که سبب در خواب
مست در و پند او سوسمی	اوشده مست از می و ستان
بس که همه جور بود دور او	هر که بود خون چرد از جور او
از کف او دور دادم شوست	ور بمثل جور بود هم شوست
چون بدید باده و گوید بوش	مست بر وزد که آید بوش
ساقی از نسیان و حرفان بغز	در شده او از ترخم بمغز
حاصل ازین مجامیس دروش	شاه خوش باده کسان نیز خوش
صنف حرفان دو جانب قطار	هر یک ازیشان مکنی نامدار
جام می آزا که بلب باز خورد	بستد چون جرعه زمین بس کرد
کرد سوسوی تخت بخدمت نگاه	خورد پادریخ میمون شاه
بانگ ندیمان قضیه بر	باز رسانیده سخن بر سما
روزن هر کوش پراز بانگ رو	کنند سر بز صدا از سرود
مرد پیکر و همه سازی بدست	ساخته تا مجلب میان کشته مست

زان زدگر

زان زدگر سویر بشیم زنی	رشته جان رشته هر دانی
جنگ سر افکنده سر انداخته	موی بپوش ز نهر ساخته
یک شب باهی ز سر انگیخته	سی شب و سی روز در آغشته
نیم گمانی ز در هوش پت چا	زخمه پیکانش کمان کرده کا
کشتی کاغذ بد و بحر شش گذر	کاغذ او ماشده از رود تر
رشته که در کردن چو آورید	کردن در رشته جبل الیورید
شیخ عبا پوش نیرم شراب	پیروی ساخته زرم شراب
گرچه که معشوق شنیدش هر	هم دهد از ناله عشاق اثر
بس که نمایندش بک ز ناله خون	رک بزنی خوشش نیاید برون
زاد بسی نغمه که در جان نهی	لیک شکم تا بتهی که ستهی
برده ز بار بشیم و ز موطناب	گاه بر بشیم کرد که موسی تاب
صدغن بار یک چو مو بافته	زان همه مو چند رس بافته
هر سه موزان رس جان فشان	هست ز بار یکی علمی نشان
هست با شش ز بر شیم مقیم	هم باشد پای برون از کلیم

جره رباب از شعب و لتوز	برده دل از مردم و جانده با
بنفن کیزندشش رنجورنی	برده بنزندشش و مسطوری
زخمه تیرش چو تراشیده کشت	صلق نه کا و از خرشیده کشت
زخمه زمان کشته زهر فغان	خون جگر خورده بزخم زبان
روی ورق ساخته منظر زرد	کرچه نکند کتابت سرود
او چو زده راه حرفای بسی	زخم زده در حق او هر کسی
راه زردیچن همه سازش بود	کز نیش زخم نوارش بود
کرچه که ده جای کرکش کنند	موز غلط افتد و در لنگبند
چون به بلندی کشد آواز او	برده دوزر بهره شود ساز او
و رکن آواز خرمین بی خروش	نشود آواز خود و دست کوش
کاسه تهی ز رفعم پیش او	دست کسان کفچه شده پیش او
بسته خروب برترین رسن	طرفه که خرگنگ و رسن سخن
خروشود از خورون نشتر و ن	طرفه که خوساکن و نشتر و ن
منقرقی کرده معلم مثال	طفل صفت ساخته گوشمال

طفل

طفل بریشم کرو تارش چپا	برده دوشش ساخته زان چپا
نای دهان بسته بسیار کوی	نای مگویش بضمون مار کوی
مار سیه کرده بسورخ ره	مار یکی مینی و سورخ ده
مار شکر خواره افسون زیر	کشته بدست در ان مار گیر
گاه بصورت شده ز یکی سلب	گاه بمعنی شده ز یکی طرب
طرفه سیاهی ز عراق آمده	سوخه در د فراق آمده
نیست و هین تات بگوید سخن	نیست سخن تاش فندی و سخن
سز کند پیش تو که دم زنی	دم زند تا سزا و نکلنی
چون هوس آید بسر و درش	دور بود هر چه کند در سرش
مطرب کیر انفس سحر ساز	سز ز نفس کنده و پویش با
کرده بهر دست آواز از تر	زیر بهر انگشت هر ان بهر
خانه چوپن میان ستون	شک دلی باز کند از درون
مطرب از ان دم که دماجم بود	دم بدم اندر سرشش افتاد با
دایره دف چو حصاری ز چو	صحن وی از حنج عود مسک بکوب

چکات



زهره بدورش بسود آمده	چنبرش از چسبج فرود آمده
بسته جلاجل همه را جاسجی	چون مگر حوج جلاجل نامی
بر زبرد دست گرفته نشست	گاه زبرد دست گهی زبردست
چاره زبان و دوزبان دمان	نفر سخن یک دو بینی در آن
په سخن نگر که باد دست گفت	از همه در پرده و باد دست گفت
گشته دور و یک چو بروی خود	دست که خود همه گیر وی کرد
رویش ازین سوی از آن سوی هم	کشش از این سوی از آن سوی هم
بر کف مطرب را اصول لطیف	گاه ثقیل آمد و گاهی خفیف
که ز نمی لرزه کند پوستش	کاش خورشید بود و دستش
گاه خشکی چو شود گرم تاب	کرد صد آواز و سخا به جواب
رود ز نانی همه باریک بخی	برده در ابریشم باریک بخی
تا بریشم رک جان ساخته	خون زرک چنگ بر انداخته
ای صنف مرغ نموده در یک	مرغ ولی چنگل بازش بچنگ
آن شده کجشک بگاه نوا	مرغ در آورده بروی هوا

گاه ترغم

گاه ترغم نوائی که خواست	جانب سر پرده شد دست راست
گاه بختی طرف روزن	پرده کش گشت بوجه حسن
که ز نوا زن که نوازنده گشت	جان و جهانی نوازنده گشت
گاه بر آورده نوا بوسلیک	دلشد چون در بریشم سلیک
که غلط انداز نهرست در ا	شک نده عرصه نهادند را
که تقاضا ترانده گاه	یا فقه در پرده با ضرب راه
گاه بر چنگ چو عشق شنگ	در زده در پرده عشاق چنگ
که چو دل سوختگان فراق	نای فغان کرده براه عراق
کز ز مخالف که نوازنده حاش	دوست گشت از چغالی فاخت
گاه ز آهنگ کبیر و کبیر	نال برون داده کبیر کبیر
بر دل عاشق که بگشتن سرت	رخت چو تیر آمده تیری ز دست
نیزه زن جنگ تهن مشال	رخش روان کرده ز اول چو پرا
گاه فروغی دم نائی بکام	داده پس غنای فراغی تمام
بستکی بر بط شکل گشت	جای کشاده ز پی بستد جای

نغمه خود زیر بوم آهنک کرد	زیر کشیده بجنینی سپرد
ز فرم ساز گری در عراق	کرده باهنک عراق اشراق
ساز گری را همه خوان شده	نغمه او تا بسپایان شده
عقل مسافر شده در کج رکان	تیزی با حزر کمان قطع راه
کشتن از احوال که قوال است	کشفه کبی رست کبی نیم رست
زخمه که کار ز بیم تا بزیر	کشته ز بی جای کبی در لقیه
پیش چنین منطق طیر فضول	فاخته در باغ ناز و زهول
بزم چو زین کوزه شد از ناز گوش	وز شغب جنگ شد آسوده گوش
خوست و مجلس یک شد یکسره	در رده میمنه و میسره
هر دو طرف ساقی بر پانی حاست	داد می از دست چپ و دست راست
دور قسح چون بد سلطان	نوز دو خورشید بدوزن آید
دور قمر گشت فلک را سر	کز دور قمر یافت دو دور قمر
در سر شان ساقی دوران دور	خواند هین تا باشد اب ظهور
هر چه تپتی گشت ز محام پر	باز ببردند مگر پر ز در

یعنی اگر

یعنی اگر کس تپتی آید شاه	چیت
چون اثر بوده در آمد بمغز	دامن پر باز خسرا بد راه
گرم تری کار کرد اران خوان	بطع کشان شد نغزهای نغز
خوا پنجه ار استه پیش از نهار	ماید کردند ز مطنج روان
بانگ روار وزن از شهر گشت	برد هین لوان غنم کرده با
گشت علم از خورش اش ار جند	بل که زنه خوا پنجه صد برگ گشت
صد قح از شیر آب نبات	خوا پنجه ار ساخت سها بلند
کرد گذر سوی حرفیان نخت	در مره همیشه آب حیات
شربت لب گیر کر آن هر که خورد	کام می آلوده بجلا بشت
از پس آن دور در آمد بخوان	جان گشته تبوان وصل کرد
نان نمک صاف بد آنکوز بود	دایره قرص شده دور بان
نان تنوری بطرب قبه بست	کز تنگی رو بد کرسو نمود
کاس در آن مرتبه ترش کرد	زانکه بخوان شتر عالم گشت
دید فلک گرمی هر قرص نور	لاجرش رو خی چان کرد زرد
	قرصه خور گرم ز خوان کرد دور

ماه بگایید که خود را بخوان	دید لب قرص و سوز زرد نان
یا قد بنوسه ز تلیت اثر	بره بریان شرف قرص خور
خوانده زبان بره پهلوی بر	بر سر گرواب که منی اوز
پهلوی مسلخ پلای کشاد	طرفه که عیسه ز یک سلخ از
چرب دم دینه دو من کیره	چرب ترا ز دینک آهوبره
ده شبره تهی خواخ پیر	ده منه رفته دو قوشن بر
خنده برون داد سر کو خند	هم بچوانی شده دندان کند
صدنم از هر منطی یک پیز	مردم از لب کز او انکشت مز
پشمه بسی مرغ بکس که طرز	از بچ و تپه و قراج و جز
صحنک حلوا همه شکر شربت	چاشنیش از طبقات سمیت
سوده بسی طیب معبره آن	خورده گا فور تر روز عهران
تخته صابونی شکر نوید	رہت چو جامه بسپیدی سپید
دزتن برگان فرزه ذاتی شده	ناطقه هم روح نباتی شده
بره خود برود چو گام از خورش	یافت ز لذت تن جان برودش

چند شرب

چند شرب میان ایستاد	وز پی هر بام شاعی کشاد
جوشش ترشی که بجان بخورد	صدکره از رسته جان بخورد
پایه خوان چن میان چنته	بونت قبول مجلس سپرد
بره قبول که صدبرک است	چون گل صدبرک در آمد بست
نادره برکی چو گل بوستان	خوبترین نعمت هندوستان
تیزی ازویا که کوش کر	داده بهر کوش ز شیری خبر
تیز چو کوش فرس قمر خزر	صورت و هم معنی او هر دو تیز
تیزی او اکت قلع خرام	قول نبی رفته علیه اسلام
برک و دررک نه نشانی ز خون	یک هم از رک دو دشمنی بون
طرفه نباتی که چو شد در دهن	خوش چو حیوان بدر آید تن
خوردن آن بوی دنان کم کند	ستی دندان چه محکم کند
سیر خورد کر سندر درم شود	کر سندر اگر سنگی کم شود
کس نخورد خورده دندان کس	و آنچه توان خورد هانت پس
از در قطنی هم فاده بند	صد در تعظیم کشاده بند

سرخ رویش نه خدگش	جوزو قرفل شده رنگ ادرش
کر چه که از آب شود زر درو	لیک زردی پیش آب رو
کر چه که آبش نوی ست پیش	کنه شود پیش کند آب خویش
برک که باشد در خان سنج	زرد شود خشک چو اقد ز شاخ
برک عجب پین که گسته زبر	از پس ششماه بود تازه تر
حرمش از پیش که و پاکاه	هم بکدام محترم و هم شاه
شاه چو زین تخته تپی کرد لب	باز روان گشت ریح طرب
رقص درآمدت به غم زمان	ز فرم برخواست ز مطرب زبان
شد زن مطرب بنو پوری	انجمنی پر زمه و مشتری
غمزه زانی همه مردم فریب	سیم ز رخ خال ز رخ شم سب
چاه ز رخ روشن صافی چو ماه	روی نداشت چو آبی بچاه
پرده بر انداخته از آفتاب	کرده بیک غمزه جهانی خراب
روی چو خورشید بر فروخته	جان کسان کوشش و سوخته
از رخ شان کادمه متفنج فرود	رقه بچه ماه متفنج فرود

زاروی خم پشت کمان خسته	تیر مره نیم کش انداخته
ناو کسان چون شده پروان	دیده بس کرده سیاه بی خویش
بسته بلا در همه آتش بلا	داده به پیوشی عالم صلا
رسته و بر بسته روز و دو	چون قطرات عرق از کرد روی
سی ماه و یک روزه فکنده بدو	از رخ خود خوشده حلقه بگوش
از کف خود آینه بناوش	دیده رخ خود کف دست خویش
موی میان سرش آن رخ جو	شکل میان آمده فی سوزی
خوبی شان بس که یکی صد شد	حلقه بگوش رخ خود خود شده
جدید بچیده با در خرم	ماهی شان آمده در پای دام
بر زمین فکنده چو کیسوی خویش	رقه رده خویش هم از روی خویش
قامتشان سره ولی رشتین	پرز کل از ساعد شان استین
یا قره از زخم بگوشان خرمش	صوت خرمشنده جان خرمش
سینه بی حسته ولی کره ریش	هر نفس از تیزی آواز خویش
قامتشان بود با کوفتن	کیسوی مشکین زمین و فتن

رقص کمان چون زمین بازوند	در حق ناهید کده بازوند
از روش و جنبش مستان	مجلسیان بر همه حیرتشان
هر که در آن سعیده شایا بود	مست نازمی که زویدر بود
روز چو دوران خجشی تازه کرد	روتی تکلف موسی دروازه کرد
هر کس از آنجا که مزاج می است	واده برون هر چه درون می است
این سخن سنک که کرده ضم	او که خوشش و ن داده هم
چرب زبانی شده شکر دهن	چرب زبان کشته ز من سخن
رهن بر حلیه منی کشت حل	بدل همیکرد حکایت بدل
وقت خوش و خوش نشان باکش	وقت ده شاه از خوشی وقت خوش
گفت ز خاصان یکی شاه شرف	تا رود از آب که از اچو برق
آورد و پیش کشد ز اختصاص	سخت نو و تاج زد و پیل خاص
رفت تائبند باورد گاه	گر در وان جمله بفرمان شاه
آنچه که ز بر نفس شاه کرد	در نفسی حاضر در گاه کرد
آنچه مکلل ز بر از هر طرف	یاقه ماهی ز ثریا شرف

جنت نیده در ناست او	هره بر پیشانی شربت او
کوهرش از شاه شده سر بلند	بلکه ز شرم یافته کوهر بلند
فرق نشین شده والا شده	موج که بر سر دریا شده
هر درو که هر که بر او کند	خود دهد و بر سر شاه او کند
میت سرش کز بد و سر سرد	یکسر از آن بر شرم بر رود
بس که کند و بسر شده کهر	رشته که هر شده هر موی
سر شده بر سر ق بلند قسرا	و آمده بر سر ز همه سروران
او سر شده را که آرای کرد	شده به تبرک بر سرش جای کرد
چون ز سر شاه جهان بر گذشت	کرد جهان رفت از سر گذشت
شاه بدولت بکه یاریش	سخت شد و تاج بر بارش
سخت نکویم که سپهر بلند	هفت سیر از شرفش بر بلند
بر سر تاجوران تکیه گاه	تکیه بر کرد در میان سپاه
اوج مکان یافته امکان ملک	چار طرف کرد وی ارکان ملک
پایه او دست که شهریار	مملکت از دستکش پایدار

تا کند عرش پیش فراز	گر همه با عرش کند پادراز
ساخته از چوب و کوفه بزر	چوب و لیاقه با لشر نهر
پاش چار و کند رای کشت	کز لب هر شاه شکر مای کشت
کرده جهان را بس کوش خدم	ثابت مطلق ثنایات قدم
صد قدم آید جم و خاقان پیش	او زود یک قدم از جانی پیش
شته مربع به با طر زمین	بر سر او شده زانو نشین
پایه او شاه بجائی کشید	گویم از آن جای بجائی رسید
نزالت ملک چو جاپوش او	خوشی تن از کبر بجائی نهاد
پیش شکوهی که شهنشاه رست	کیست جز زوی که نیندی رست
پیل تو کونی که بود بی سکون	چار ستون زیر که پستون
وان ز بر نیش بفر و سگوه	سایه می کرد بیالای گوه
سوده بگردون سیر شکوفه	آنکه شش زو شده شکوفه زای
پچش خرطوم لبان کند	از در می افتاده ز گوه بلند
از در آن گوه شده مار سچ	مار از و یاقه در غار سچ

در زمین آنجا که سرفراخته	ما از سرفرا بلا ساخته
گر بدل غار بود جای مار	ز و بدل مار شده جای غار
ورودم ادرا بهو اخم فتد	با ذنیش سلسله با هم فتد
یر شده بالا و سوارش بلند	چون دو پیاده پیس پیل بند
در ته پاکوه زمین سالی او	پایه کوهی بصفت پای او
زان سر انگری بی سمنان	در ته پایش سپری کشت کمان
شاه ز بندی که پایش کند	مات شد جسد نه از آن پیل بند
گر مثل پای بر آرزو جای	سلسله فریاد بر آرزو جای
کشتی حاج است تو کونی روان	کشته دو کوشش ز دو سر بادبان
کشتی و در معبر ملکش که بز	لنگر کشتی شده صندل و ز
کوشش که با چشم همبیکر دلاغ	مروضه بود به پیش چرخ
طرف که آن مروضه رست باد	پایح کردی بچرخش نداد
روی چو در حمله کند گاه کین	ز او میان جامه کرد و زمین
بر کشد از تارک بدخواه مغز	وزین ندان کند این کار مغز

در صف اگر کرده بندان سینه	خون حد و خورده بندان سینه
خضم ترش را که بندان گزید	زان ترشی گندی بندان گزید
کا و زمین گزیدند شحت	شیر فلک راز دو در شکت
چون جرسش در روش آوزاد	گنبد کرده صد با ز داد
در بقعان بر کشد آوا بلند	کوش فلک نشنود آلا بلند
بانگ بلندش زده با صد کوس	ابر بلندش بقدم داده بوس
خزده ز خم خانه دولت سیرا	ست شده کرده جهانی خراب
از می رسد کس رخسار یث نیک	کرده فراموش رخ رشای نیک
تا زمی مجلس شه ثروه یافت	بنک راه کرده مجلس تافت
الغرض آن پیل همان تاج و تخت	کان ز سدر بخداوند تخت
دید شهنشه چو همیا به پیش	روی گرم کرد فب ز زنجوش
گفت که این آنسر و این پیل و گاه	ببر ترا دشته بودم گاه
تا چو صلاحی بمیان ره برد	هدیه آن صلح همین در خور و
مینت مرا تبار زین سپح خیر	تا هم از دیده بچشم عزیز

دیده من جمله ز من در زیر	خاص کن اندر نظر بی نظیر
شاه نبفت راه هر جنبش	ماند عجب شه که چه خود جن انس
صنعت لنگوتی از آن تخت و تاج	داده بزرگ همه چندش خراج
پیل کسی خود چه تواند ستود	کس صفت نیز چنان کم کشود
هست که چو آنکه چه در از پیش	پیش کشد دل چو پند پیش
بوزند و طفل سخگویی و پیل	دیده ام این را تجارت دلیل
هست خود این صفت پیل خجسته	خاصه پیل که توان پیل گشت
کس نبودن کن این صفت آقا	من که بدیدم باز پیش سرست
از پند آن جمله شه نیک نام	گشت پذیرنده همیشه تمام
هم زبان شحت همه نصب گشت	تاج همان بر سر سلطان گشت
تا جوران بر سر آن شخت زر	هر همه بستند کمر با کمر
باز دو کعبه نه کرده کرد باز	که سخن از زرم شد و گاه راز
کرد پدر روی بفرزند خویش	کار ز دم جمله بر آند پیش
یک دو حسرت و کرم بر سر آ	گر سیر آید ز تو ام در خور است

بر برم آید ز تو دارم امید	او علم آنت که چتر سفید
هلم تو نهی بر سر صاحب کلاه	رو میش انگه کلاه سیاه
ز تو آید تو بمن و اسپا	از پد رست این دو در یاد کاه
زین کله و چتر کنم سروری	تا تو انم که بجای سری
از تو بان سکه که کرد در دست	لیک چو سخت پدرم جای تت
هم ز پدر یابد و هم از پسر	تا سرم این هر دو ز برگی
سوی سرور دیده بهار غنود	مرد یک چشم پدر کان شد غنود
خاصه شاه آنت که برین آشت	کا پنج سر شاه ز من چشم داشت
کان بسرت بگرم از چشم خویش	بست بر این آرزویم سریش
حاجت خود را بوفاراه یافت	تا جبران وعده که از شاه یافت
دولت سمرت بگشش که خیر	مستی دولت بسرش تو دیز
وعده دیدار بفرزد کند	خاست پاتا جاور سر بلند
رجعت خود کرد و منزل دست	فلک فلک مرتبه را پیش حبت
شاه بدولت شرف انظار یافت	او بشرف خانه دولت شافت

نوشته می

نوشته می کرد می و لغت ندوز	در شب دولت هر شب تا بوز
روز و شبش غم زدن گاریام	دو در بندیش شب تا بوز
تیغ قف تو ز سر بند از زرم	عود عود سوز طرب ساز زرم
این غزل بنده که توان شنود	حال منش گفت بهنگام جود
<b>عزل</b>	
هر بکشی اهل میگون را	است کن عاشقان مخزون را
رخ نمودی جان من بر د	اثر این بود فال میمون را
دل من گشته شد بقای با	چه توان کرد حکم چون را
از درونم نمیروی سپردن	که کرفی درون پیرون را
نام لیلی بر آید اندر نش	کر به پسند خاک مجنون را
پیش گشت از لب تو که برین	شد هر چند کم گشت خون را
هر دم ایچم میدم حنت	که بخواند بر کل افسون را
<b>عزل</b>	
گفت خسرو بکیردت ماناک	خاصیت ست گشت ایقون را



صبح بر آورد چو چهره سفید	بست سیاهی سپیدی آید
کالبد چرخ نرزد کلاه	دوخت زه زربکلاه سیاه
کوس سحر که فلک آواز گشت	و بد بر روز سه تازه گشت
یافت صفا کسب آینه زنگ	رفت برون آینه صفت زنگ
تبع کشید اختر عالم فرزند	لشکر شب گشت بهت ز روز
ابروی شب با بصر چشم داشت	کش فلک از غمبه خواب داشت
چشمه نور شیند بوجی که ز بند	ابروی شسته شده غمبه نام
شب که سپیدیش در آمد بوی	هم نشدش ز رنگ سپیدی آرزوی
صبح سفیده که در حقه پخت	خندگون بود و سفیده بخت
زنگی شب کرده سپیدی بروی	خنده زان شد فلک ارجا بروی
صبح چنان زلف سپه بر تافت	کاب چکید و نم شب نام تافت
طره شب چون نم دیده تر	شانه ز سر داد خروس سحر
مرغ سحر شانه صفت افسرش	شانه او آره شده بر سرش
یعنی اگر نعره سپک ز غم	تو هم ازین آره سیر کرد غم

با حساب

باوص بسیار ده شب برکش	مرغ سحر نعره تر در گرفت
دیده خورد و شنی آغاز کرد	کوری خفاش نظر باز کرد
صبح یکدم که برون دبطارغ	گشته شد زوی بوی صد چراغ
شع هم از دوری شب جان برد	سوخه شد اول آتش مبرد
خلق در آمد بنما زود دعا	قامت خود داد مؤذن دعا
دانه در انداخت شب انداخت	قرص شد آن دانه ناکرده آس
شعله صبح که شد نور وار	ساخت کی شعله ز خدین سحر
از ترف آن شعله که در تاب شد	سیم کواکب همه سیاه شد
صبح بنسبم که دادم گرفت	آتش خورشید بعالم گرفت
هر چو یک نیره بالاد و دید	نانش همه کس بسز تره دید
توان ثوان گفت که قرص است	عیسی اگر خوان گدش در خور است
رومی زمین کرده یک چشمه پاک	کازر آلودگی آب و خاک
چشمه آتش نشیند ست کس	چشمه بر آن آب نیدست کس
چشمه که در آب فراوان بود	آب خورد چشمه عجب آن بود

در دل در با چو شود چشم خرق  
 طرفه که از چشمه بیریای نور  
 طفل کهن سال و شالیش و آن  
 قرطه زردش ز خزان بافته  
 با همه چون سایه شده نیم شست  
 که چه نکند ز فلک تاثیر می  
 نورش از آفاق برون تر و  
 عالم نور و شده روزن درون  
 آهوی پوئیده بالا و زیر  
 مشرق و مغرب همه یک رویت  
 شاه جهان کیم به شمشیر تیز  
 خسرو لشکر کش چرخ کبود  
 لشکرش از حد شمردن برون  
 ماه که از وی علم افراشته

چشمه زور یا شوان کرد فرق  
 روشن و صافی نماید ز دو  
 دایره او خنجر ولی مسلمان  
 جبهه مشکین هم از آن یافته  
 یک تن بهر جا که بچویش هست  
 یک یک بکند بشکاف در می  
 یک یک زخمه درون در و  
 بلکه سوراخه سوزن درون  
 خانه خود ساخته در کام شیر  
 یک نه و یک برج نیارد گشت  
 چرخ سیاه شب از دور کیز  
 کو بکشد خنجر و کوفی بنود  
 یک یک بکند درون برون  
 غنیش آنگاه مکه داشته

گرم شود

گرم شود بر همه بر سپح کین  
 چند اگر تیسر کوه اندرون  
 که چه کند گرمی و تیزی بی  
 که نظر دیده تیزی دروست  
 سیننه شام از شفق خون شد  
 مشرقش قبله خود کرد نام  
 سجده کنان پس دور از نوی  
 نور بصر هست یعنی از و  
 فی رخ خورشید بود تیره داغ  
 نور چشم همه از وی پدید  
 شمع غمگی بود شب فروز  
 الغرض آن پیکر کردن گذار  
 زان علمتی تا فلک خاسته  
 شاه که نا صحر شد اندر صبح

بس که چیا در رود اندر زمین  
 ز بهره کوه آب شود بلکه خون  
 تیز در دیده نیارد کسی  
 ریختن آب خودش از نیت  
 شب بمیان کرده و پیرون شده  
 سجده او جانب مشرق ملام  
 روی بد و کرد وسیه روی گشت  
 چشم همه تیره بود پی از و  
 شب که کند چرخ زمین را چرخ  
 کوری خاشاک که او را ندید  
 گشته شود که برون آید بروز  
 رفت چو بر برج یک آماج و  
 کو که روز شد در راسته  
 صبح بد و فاتحه خواند از قنوج

بود خوش از خوردن آن آب خوش  
 چون ز سرش و شکاری داشت  
 فرخش کشاوند بساط گلستان  
 کفش بفرزانه که در خورد شاه  
 صاحب درگاه زایوان با  
 جسته شد که در ایشان دست  
 تاجوران چتر و کلاه سیاه  
 برود فرستاده بکلم شاهی  
 شاه شد از دیدن آن چتر شاه  
 داد باندازه آن هر دو سپهر  
 خواست بسی عذر فرزند خوش  
 هدیه بسی بفرستادند تاج  
 مرد رسانید خوش و سادمان  
 پیش جهاندار شد و هدیه برد

کرد زستی نفسی خجسته  
 باز پاراست بهنگام چاشت  
 پیش ستاد و سما لاین زمان  
 چتر سفید آرد و کلاه سیاه  
 شد بسوی آنچه کفش خیر و آرد  
 برود رسانید بشاه آنچه است  
 کرد بیعادر و ان سوی شاه  
 بر شه شرف آند و نشان سی  
 بتدو بوسید و بر بر نهان  
 خلعت خاص از بسیار نیز  
 شکر خدا کفش ز اندازه پیش  
 هدیه نیل مملکتی رخسار  
 انداز آنجا بخوشی در زمان  
 جمله بگنجینه خازن سپرد

عذر زبانش

عذر زبانش که در گوش بود  
 شده ز خوشی روی چو گلزار کرد  
 بزم نشین ساغر ز می کشید  
 بر سر هر دست ز پیکران  
 مجلس شده را همه مجلس نشین  
 شاه کران سز می خوش اثر  
 دست نیک زخمه مطرب بود  
 مجلس او زین غم گشته است


خواهد بگوشش شاد آفاق زود  
 غم می وزم چو گلزار کرد  
 بدره و نیار بر می کشید  
 مست شد هر همه سر کران  
 مست چنان بود که کران چنین  
 باد و مباد اشش کرانی ز سر  
 خود کران سر نوای سدره  
 مست کران سر شده هر که هست

عذر زبانش

اقت ز بد و تو بد شد ترک زنجار  
 با ده هجره خوردم رخ خار  
 بود قرار وصل دین که بود منت تو  
 ای چو توئی نه خسته پهلوی نشین  
 رعبت اگر نمیکنی ساقی خون و شوم

یار که راست کی بود تو بهر سیدار  
 بجز حلاوت باش نشکندین خار  
 دزد قرار بگذری نمی منی قرار  
 نمانشند ز درون تپش گن  
 مطرب را یگان تو مال زیز و زهر

بی تو دو چشم خورشید خاک ز تو سر برم چون تو سوار بگذری دیده که قران کنم بس که پراز غبار شد دل ز تو که نفس گس دولت روزگار من می فغانت بود رنجی که بشم زانکه بر خست غمت	سرمد که از تو نایدم خاک بر چهر من خواه قبول و خواه در نیت خزان من خاک برویم آنگه اندل پرخار من دولت اگر چنین بود ای وزیر کار من قصد تمام میکند بخت نیم کار من
--	---

لاغ مکن حسد و ادمن ز زمین کس چونکه ز دست من در اختیار من	
---	---

مجلس انجم چو پاره است شب خوست ز کرد اب فلک موج شاه جهان با ز بر آیین و شش سخت خود آرایش و شنید و شست از منط مجلس می آنچه بود پشت صراحی بدوزانوب پیش آینه می چو بز انونخسار	کشتی بر رود در یانشت ماه ز در کشتی خود کرد پر کرد طلب ز فرمه نامی نوش پای شرف بر سر کهنه و شست تپه را آست شد آنچه بود دختر زرشانند به بلوخی خویش بر سر زانو شد و آینه را و
--	--

کشتی

آتشی می که در جهان بز فروخت که چه پایله نفسی آر مید جام زمانی به شستن ستافت کردش ساقی ز سر آغاز شد بانگ فرامیر نبرد و جبت چون نفسی چپ ز مرغی باز گشت باز نمود اختر فتنه جبال موج ز در یای گرم شد باوج تا جو شرف با ز داد در کف عصمت و عیون خدای باد و نوشین بجا خوت جرد نبرد و نشد چو خورشید و ما جام زبردست ده سلطان نشست که چه که فرصت می پیش از آن	نیزه قرابه که ز آتش سوخت خواست چو قم قم ز صراحی شنید بزم ز دم قهقهه شستن یافت خاک مرا کفند سر آواز شد هفت و نه زهره شکر بگشت کوشن ز آواز در آواز گشت خواست کران قرعه اول فبال کشتی اقبال در آمد موج تارک خود در محل ناز داد آمد و آورد و شقیق سجای و عد و دوشین بجا رست کرد در خط شان نقش سپید و سیا تا و وزیر دست شونزیر دست فرصت دیدر بند پیش از آن
--	--

باده بخوردند کبر فیا س	تا نرو و عقل و مهت شناس
کان نه که عشرت می خور بود	بلکه که دیدن دیدار بود
هر نفسی کان نبویت گذشت	لذت صحبت نفیست گذشت
هر می گلگون که همیشه بکام	دیده همی رنجیت کلامی بکام
که چه لب آلوده شد از شراب	گریه شان شست آن کلام
گاه پدر دید بروی سپر	پرده شدش گریه پیش سپر
گاه پدر در پدر خویش دید	هر خود از حسرت او پیش دید
که پدرش نیک برادر گرفت	افسرس از گریه بگو گرفت
گاه سپردست بدر بوسه داد	خاتم جم را بگفت جم نهاد
گاه پدر پیش سپرداشت می	گفت که خوش با حیات بودی
گاه سپرسش پدر برد جام	گفت که با دات حیاتی بکام
گاه پدر کشت زرد و سراق	کز تو چگونه شوم ای دیده صفا
گاه سپر کشت دلم خون بود	کز نظرم نقش تو سپرون بود
گاه پدر خواست که از وقت خوش	دیده کند نقش پریشکش

که سپر

کش بر زمین رنجیت پیاله دست	که سپرز ذوق چنان گشت است
ارزوی دل بدین می گذشت	زین منظر از هر دو سخن می گذشت
دور در آمد بصیحت گری	چون سخن رفت بسی او ری
پند پدر بر سبب فرزند کرد	چون پدر آن روی بد لب کرد
کایزدت از حادثه درد نگاه	داد بجنش بر عائی پناه
داروی تلخش ز بصیحت بکام	رنجیت پس آن گاه بهر تمام
ناز بدو کن که شده ای بی نیاز	کای سپرز ملک و جوانی نیاز
کار بخش نمودی او کن تمام	کار تمامی چو از دست بکام
دست ییاست بضعیفان بها	کز چه ییاست ز نوشد دست ییاست
زاتش بوزنده نکه دار حسن	خشم بر جرم میا و زر کس
عفو نکوتر ز سیاست بسی	چون بکنه معترف آید کسی
هم تا بل توان عذر خواست	و ای که بشمیر سیاست است
در خصومت شور و رداشتی	در حق آن کس بر خود خواستی
حکم تو بروی بگو مت بود	و ای که نه او را خصومت بود

هر که

هر که زند در راه اخلاص کام	کار بر او کن بغایت تمام
وانکه بر آرد بجاافت سری	سز زبانش پیشش که در بری
خورد سپین دشمن بدر سوره	آب ده از زهره اور هفت سوره
دشمن خور و نباید شمرد	در ته دندان چکند سنگ خورد
گر چه جهان چیلد هوا خواهدست	هم مکن آن خار که در راه است
هر که بودشش وئی بر سرش	سر که یکی شد دو کن از خجروش
دشمن کردوست نماید پوست	فرق کن از دشمن چو دام بدوست
جای مده دشمن کین تو ز را	کوش مکن گفت بد آموز را
روی سیکبار تباب از دوروی	گر بود آن قبله که پنی دوسوی
خاص کن آن را که ز خود هست	راه مده پخردان را بجوش
محرم سر ساز خرد پشه را	مصلحت آموز کن ندیشه را
گر چه دلت هست قرصت شناس	گفت کسان نیز همیدار پاس
راز مگو پیش کسی از نخست	تاش نه پنی تو بقیق دست
باشد اگر سوی مهمت روی	رحضت تدبیر شناسان بجای

گر شودت خصم تدبیر رام	تین نشاید که گشی از نیام
حق چو ترا جای بزگان سپر	خویشست خور و نباید شمرد
دزنگرامی دیده که این جای کیست	دیده در این راه زمینهای کیست
چون تو درین پایه تیدی دست یاب	پایه که دار و مشومست خوب
کار جهان جمله چنان کن که او	گر به از آن نیست همان کن که او
جد چو ترا داد کم و پیشش	پیشش کم از وی نه کمی و پیشش
پیش کن آنها که زیر داندان بود	کم کن از آنها که نه فرمان بود
چشم رعایت ز رعیت مگیر	تا بویوت ملک عمارت پذیر
شاخ در حسی که بود سایه دار	سایه شین را بود از وی مدار
چون تو شدی سایه یزدان پاک	سایه فشان باشن این تیغ خاک
عدل که سرمایه شامان بود	مرتب مرتبه خواهان بود
چون تو در آن مرتبه درستی نشست	سود بدست آ که سرمایه هست
عدل بود مایه امن امان	پیش کن آن مایه زمان تا زمان
ملک سلیمان چو کرفی منساز	از پر موریت پرسند باز

داری کن که ز تاشیر رود	بس در دولت که توان بر کشد
هر چه رسد بر تو ز کار آگهان	از سر انصاف با خرمسان
سایه طلعت ز ظالم بکش	غصه مظلوم ز ظالم بکش
تا زمان تو که با او بسی	نشود آواز قلم کس
دولت دنیا چو مسلم تر است	جانب دین کوش که آن هم ترا
فلک که از نام تو شد بهره مند	کوشش که آن نام بر آید بند
دولت جاوید نبرد است کس	نام نکود دولت جاوید بس
هر نفس ز عمر غنیمت شمر	یا دکن از ملک و دان و دگر
کاوشان چرخ بالا کشید	و آخرشان خاک بالا کشید
قصد صحاک هم آید و نخوان	نامه حمید و فرید و نخوان
نیک و بد ز دفرایشان بجوی	نیک بخاطر کن و بد را بشوی
فصل کوه چلیبیت ز بند سخن	نفس خود از راستی آر سخن
پینه نمونی کن و از بد برس	از بد کس نی ز بد خو و بد برس
چشم بر نیکی نه و اندیشه کن	تا زسد چشم بد اندیش کن

در همه تدبیر کمو کار باش	وز بد و از نیک خبر دار باش
بد کنی اول بلامت کشد	و آخر آن سر بندامت کشد
چون زمکافات خبر از زمانا	هر چه کنی باز بیسانی همان
هر چه کنی باز نمانت دهند	هر چه دهی باز همانند دهند
بر سر هر کس چو پادست است	دست مکن از سر سر زیدت
فیت خیرات که امر و ز رست	و عده بفر و فلکن کان خط است
در عمل خیر تو وقت مکن	چون بکنی هیچ تعفف مکن
چون تو نه محتاج کسی انفسم	در حق محتاج همی کن کرم
کم مکن احسان پیش او بجای	پیش دبی پیش سازند خدای
یافتی از گشت ازل خوش	رست کن از براد ب توشه
دولت خود پدید مشو با سپاس	شکر بگو بر کرم مقیاس
نعمت تو که چه ندارد شمار	شکر کنی پیش کند کرد کار
کنج خرد خاص گشت از صفا	و اطلب از غیب کلیدی بجا
که چه جهان داری و شاهت است	سوی خدا پدید مشو خود پرست

باش درین پرده با فلذکی  
 بنده شو و عاقبت ازین باش  
 رتس خد او ند جان کن مین  
 کار چنان کن که بنکام کار  
 کم کن از آغاز پرتیا نبت  
 که چه ز بیم تو کس از کن کن  
 یک ترا نیز بر کار هست  
 شاه بر این گونه بفرزند خویش  
 کرد زمانی بچین کینش و کوی  
 تا دل شب نزد جگر گوشه بود  
 نیم شب بان غم سونجی خانه کرد  
 گفت که فردا بود عست لسی  
 کرد روان کشتی دولت شناس  
 شاه جوان دولت فیروز بخت

سزکش از دایره بندگی  
 معترف بندگی خویش باش  
 تا خداوند منافی جمل  
 از دریزوان نشوی شمس  
 کار و در انجام پرتیا نبت  
 با تو نیارد که بگوید سخن  
 آینه روشن کفرت بدست  
 داد بسی زاوه از بند خویش  
 کن کلنی را بجز دستجوی  
 دانست کشش شمر خوشه بود  
 و امن از آن خوشه پرزوانه کرد  
 آیم و این شرط پیرم بجای  
 رفت بدولت بگذار ای آب  
 فتح و فیروز در آمد بخت

کریمه قرابه

کریمه قرابه بیانک بلند  
 آب روان کرد بجوی نشاط  
 بس که کشش از غم دوری خمار  
 که چه خوشی در دل شب پیش کرد  
 بزم شبش که چه که فردوس بود  
 تلخ توان شربت زوری خشد  
 دشمن باشد فلک از مغر و پوست  
 الغرض از می چو شکر کم کشت  
 رفت ز مجالس سوی خوبگاه  
 خفت به پداری بخت جوان  
 خوابکش با و بیالای سخت  
 مطرب خوش نغمه با و از غمز

قنقه در حلق صراحی فلند  
 خاک هم از جره مغرب باط  
 با ده همی خورد منی کرد کار  
 لیک ز فرزند ابدل اندیشه کرد  
 و عده فردش قیامت نمود  
 در جدائی تواند کشید  
 ز آنکه نخواهند بکجا و دوست  
 ز آنچه دلش بفری نرم کشت  
 شد تهمی از باد کشت آن نم شاه  
 دولت پدرا شدش با سپان  
 صبح کهی خسته مبادش سخت  
 زین غزلش داده طراوت مغز

غزل

آرام جانم می رود دل را بصورت چون  
 آنکس شناسد حال من کجاست چون

ب



بر لبست چون ز لکر آورد در حوزا  
کو نیند جان دل نمان گویس کفر با بجا  
بر تخم سباده اتری چون منج داد آسمنی  
زین در که از چشم فکرم گشت چیت باغم  
بجد و شش خرم هم بی تن از سوی آن  
زلفش که پنهانم کرد جوانان در جانم کرد  
یسی و سوی مشک او آنکس که در موی  
و ده کان شکرش ناگهان زین نمان

یعنی که این سرم سفیر طالع مبین بود  
این با کسی کشتن توان که از دم سر زدن  
من انم و پیوستنی کا ندوه دوری چون  
چون میمانم در تخم کا ندوه در کسوف  
خود عاشقانه از در می بودی که کار کن  
دار کی زین سرم کردی در نور آفتون بود  
داند که ز پنجه ز چه رود در کرون خون بود  
از سره آموزد و فغان داد اگر آنکس بود

شب و دایح سه و ستاره کرد  
صبحدم از غرق قماره کرد

کرد گناره شفق از خوبی خویش  
قلب و سلطان دو سو کوح کرد  
کو کبه شرق سوی شرق فاست  
سرور شرق بود اع پسر

چشمه خون آمد از دیده پیش  
بست دو پل دی و آب از در کرد  
شکر مغرب سوی مغرب شامش  
اگر یکنان کرد در دریا کذر

وین طرف اقبال مغری پیتر  
خاص شد از نبرد و دایح و دوشاه  
هر دو از آن بقعه قیما شد  
مخرم خلوت شده هر دو بهم  
خلوت از آن کوز که محرم نبود  
آنچه باز مصلحت ملک راز  
کان چمن از خار تری کرده نیست  
در حق آن شو بکرم ره سمنون  
دور میسند از فلان انیش  
سرور مشرق چو زین لعل و در  
آن همه کفار پدر بکعبه او  
بعد از آن هر دو پناحوشد  
خسته بدر دزدل پر خون خویش  
نال هسی کرد که اعجاب من

کشت شتابنده بمیعاد خویش  
چون بره تا بستن از نگاه  
چون مه و خورشید یکی شدند  
ز حمت غیر زی زمان گشته کم  
بهمچس از خلوتیان هم نبود  
یک بدو که هر دو نمودند باز  
وان گل یکی بگفت آورد نیست  
وان دکری از زمین بریر خون  
خاص مکن آن دکری را بجوش  
کوشش جگر گوشه خود کرد پر  
دل شوان گفت که در جان نهاد  
عذر بد و نیک همی خواستند  
دست در آورده بد لبند خویش  
جان نزان دکری زان من

می زیم کرد که در خون زیم	لیک چو جان می رود چون میم
چون بجنورت حکم خون د	حال دلم چون شوی چون شود
ای ز تو در دیده تاریک نور	مرد می کن مشوا ز دیده دور
جان غیزی بجان می کوشش	چند بود جان عزیزم بچوش
صبر منفر ما که صبوری نیست	دور ز تو طاقت دورم نیست
گر چه ترا هم کشی در دست	آنچه که من کشم آن شکست
خویش منی تو نه خویش من	مرحمتی بردل بی خویش من
با تو ام اربی خود و کرا خودم	پنجویم بین و بس با خودم
بر سر راه تو منم خاک راه	بر مگذر سپس بکجا زین کجاء
چند کنی از پی رفتم شتاب	یکدی می از منو حکمان و تما
با تو اگر هم هم سیم شکست	اشک منت همه صد زنت
آه که صبر از دل تو من می رود	خون من از دیده من می رود
مینت اگر تشنه سپهرم بخون	چون کشد آخ جگرم را برون
با خود ازین سان شنبی می نمود	روز بچشمش چو شیبی می نمود




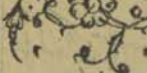
دیده پر خون دل ما بسور	چشم نمی شد ز جگر گوشه دور
چون شغب و مال ز غایت کشت	گریه وزاری ز نهایت کشت
وان خلف پاک هم از دور دل	خاک ره از گریه همی کرد دل
بسته دل و جان بچای پر	دیده همی سو و بیای پر
از مره در پای شده از جند	ریختنهای کسری می کند
اشک فشان شد پدر در دناک	مردمک دیده فاده بنجاک
سرچو ازین چنبری گرفت	در د خود از خاک بر افسر گرفت
روی بهم کرده چنین تا بدیر	پس نکش شد ز دیدار سیر
عاقبت لا مرد آن اتفاق	چون که ندیدند که زلف افاق
پردوخ از خون شده غمناک	یکدیگر آغوشش گرفتند شک
رفت پدر پای بکشتی نهاد	دیده روان از مره طوفان کشاد
گریه کنان بادل بریان خویش	کشتی خون زنده بطوفان خویش
اوشد ازین سو سپرد در مند	آه راورد بیانک بلند
راند همی از مره سیلاب خون	تا ز نظر کشتی شد برودن

دید چو خالی محل انشا نه خویش	رخش روان گردید بگناه خویش
روی از شرق اختر عالم فروز	تافت سوی عرب که نیم روز
رفت بشکر در حرکاه بست	و آمد و شد از میان راه بست
خلوتیان هر همه گشتند دور	جز دو سه از خاصکیان حضور
جامه نبراید و فغان می درید	جامه را کن تو که جان می درید
کرد چو ابنوی غم در دیش	خواست شرابی که شوید غمش
ساقی از آن باوه که با خویش است	پیش ترک شد قدحی پیش است
شاه از آن می که لب در کشید	جرعه لب از مره بر کشید
گفت بمطرب که دمی پذیرد پاک	ساز کند صوت جدائی بچنگ
شت مغنی و براه عراق	کرد روان ز غمهای سنوق
دست و زبانش که آمد بگام	زین غزل از دست بشد شیرام

در غزل

سخت دشواری شماندن از دلید خویش	با که گویم حال شهانماندن شود خویش
لطف کن ای دست از شمشیرم خویش	من که وصلم چند که پرورده در دنیا

مرد را حسرت مودت نیست با تو	باز بیکم نذر و همچنان دید خویش
هر که روزی او کی خورست از دست	در و مجروحی که مال دزدان افکار خویش
کیست که بسیاری غم اندکی بازم خورد	کانکه اندک می بسوزم از غم بسیار خویش
گفته که که خواهم کرد کارت را بجز	کار من کردی که روی عاقبت اینکار خویش
نمایم قدم که گیریم و می ایستایم	تا چو نوسیدان بگیرم بر سیم تیمار خویش
خسرو ایلوی شین ساعتی از مرا	ز آنکه دل می قدم زناهایم از خویش

	کرد چو روبرو سلطان قباب	
	چشمه خورشید فرو شد باب	

ابر سپرده بالا کشید	سبز و صف خویش بصحر کشید
ابر فرو ریخت بگاز زمین	ز و نیمه شبست غبار زمین
یسل غمان بس که بگندی گشت	با دیر بخیمر نگاهش ز داشت
چون بل رعد شد آب غرق	گرم شد از آتش هوزان برق
گرم چنان شد که چو آواز داد	غلغل در کنبند کردان قناد
توس و فرج گشت کارار کوثر	از دو طرف خاک پی و سرخ توثر

تاب کشد آتش برفش چنان  
 جوی که شد مست تر آب  
 صفوت آب از نوندانی محال  
 جوی که سیده به بلند می سیل  
 زود رستی لغغان آمده  
 حوض مذکور که شدش آب پیش  
 جنت زمین را همه بشکافد  
 خاک یکی پخته طوطی شمار  
 سبزه نورسته تو کونی مگر  
 مرغ بسی ساخته در آب جای  
 میوه این فصل سیده بشاخ  
 خوشه انکور بدان چاکلی  
 دانه او کرده طراوت درو  
 خسته شده سینه خرماز خار

کش نم صابر بذر در میان  
 آب که رفت لب و سبزه کنی در  
 ز نر زمین برینود از خیال  
 هم ز تو واضح بنشیش سیل  
 دور حس را بی بکران آه  
 آب گمان کرد بگردن خویش  
 کا در زمین جنت بسی یافته  
 پخته یکی سچا و صد هزار  
 بچه طوطیت که تیدخ پر  
 بر سر آن شمره شده نقره پای  
 کرده چمن طمره مرغان فرسخ  
 ابله تر شده از نازکی  
 کرده شده جمله جلالت درو  
 خنده همی کرد سپرده انار

میوه باغ ارنه یکی ده بود  
 آب روان کشته بهر سائ  
 نغزک پخته بکلیده بر  
 آب فراخ و هم دره تا به شک  
 لشکر انبوه چو دریا بسجوش  
 بود سر سبز زمین از آب تر  
 کر چه بود آب روان تا شکم  
 نیمه لشکر همه بر روی آب  
 تا علم فتح در آناه دور  
 خان جهان تا تمغاس نواز  
 از کف خود فرگرم خشمش  
 من که بدم چاکرا و پیش از آن  
 تا ز چنان بخشش چاکر فریب  
 من بی شرم خداوند خویش

پخته شود خوردنش گم بود  
 یافته از میوه زمین مایه  
 کشته نمانت زمین از سبزه تر  
 آمده لشکر همه از آب شک  
 پیل جرب پندن او در خوش  
 هم ز هوا سوخته می شد شتر  
 اسب نکر آتش خود هیچ کم  
 راست چو دریا که بر آرد جاب  
 سایه فشان بجل کمتور  
 کشت با قطع او ده سرفراز  
 کرد فرا هم سپی تقیاس  
 کرد گرم ز آنچه که بدیش از آن  
 بنده شدم لازم آن کرب  
 رفته ز حاجی غم دو پدید خویش

مادر من سرزین سجده  
رغبت از احسانش خانیم گشت  
در غم و زاری جدا ماندم  
گرچه دلم هم ز غمش ماندیش  
چون گشش سینه ز غایت گشت  
حال خود نامه امید و آ  
او خود از آنجا که بزگیش بود  
داد اجازت بر ضامی تمام  
خبر رحیم ز اکف دریا اثر  
تا ز چنان بخش مفلس سناه  
یک نه کامل کشیدم عنان  
خنده زمان همچو کل بوستان  
یا قسم از لذت دیدار کام  
دیدم نهادم هزاران نیاز

مانده بدلی فرستادم بر رخ  
کم وطن جمل فراموش گشت  
نامه نویسان ز پی خواندم  
چند کس راه ندادم بچویش  
باعثه دان نهایت گشت  
باز نمودند بخند و اندک  
خردمی من دید و بزرگی نمود  
تا نم اندر ره مقصود کام  
گرم روان کرد و شتی ز زرد  
شکر گمان پایی نهادم بر راه  
راه چنان بود و کشتی چنان  
چشم کشادم برخ دوستان  
وز می مقصود شدم شیر کام  
در قدم مادر آرزوم ساز

مادر آن

مادرم نخسته تیار من  
پرده ز روی شفقت بر گرفت  
بعد دور و زیکه رسیدم آن  
حاجبی آمد بشتا بند که  
خواستم و برک شدن ساختم  
رستم و رخساره نهادم بنجاک  
نقش ترا دیده کشادم ز بند  
شبه که در حیدیه من دید تر  
داد با حسان نهی پرورم  
یا فقه اندر محل اختصاص  
چون دلم از فضل گرم شاد شد  
گفت که ای چشم سخن پرور آن  
از دل با کت که بنر پرور است  
در تو درین می کنی اندیشه حیت

چون نظر افکند ازین  
و شک فشانان بر دم در گرفت  
ز آمدنم بو که خبر شد بشاه  
داد نویدم بصف بند که  
محمدتی تازه سپردم چشم  
تن ادب آموز و دل آشنایک  
کردم انشاد بیانک بلند  
عمره بچید از ندما می دگر  
جا کلمی خاص و دو بدره زرم  
مرتبه در سلک نیکان خاص  
خانه قهرم بزر آباد شد  
ریزه خور خوا پنجه تو دیگ آن  
همت ارا طلبی در سر است  
وز تو شود جو شسته من دست

خواسته چندانت رسانم کج  
من که عطشای شلمین شوره دا  
کشمش ای نا جور جم خباب  
من که بوم داعی مدحت طراز  
چون تو دپی حاجت منضبی  
باغ نادر کل طلبد ز ناک و بوی  
حاصلم از طبع کثر و فکر است  
گر غرض شاه بر آید بدان  
بنده چون بود بشاه ز من  
شاه زباز اسبخن بر کشاد  
گفت چنان بایم ای هر سنج  
چشم هنر اسبخن جان دبی  
نظم کنی جمله بسحر زبان  
تا اگر مهبس در آرد ز نای

کز پی خواش بری پرخ  
سجده کنان پیش دویدم چو باد  
سخت ندیده چو تو شای نجو آ  
تا چو توئی را بمن آید نیاز  
حاجت تو چیست بخون کنی  
ابر نه از قطره بود آب جوی  
نیت مگر فارسی در دست  
دولت من و می نماید بدان  
عذر نهی مایکی خویشتر  
تقل بکج بنینه کو هر کشاد  
کز پی روی تو نه پچی زرنج  
شرح ملاقات دو سلطان های  
قصه من با پدر مهربان  
آیدم از خواندن آن دل گابی

این مخم

این مخم گفت کبجور جود  
بود مرا عازمی دولت چو باد  
من شده مخصوص کج دی چنین  
لی قلمم از هنر هر بسره  
کوشگر شدم در قتل رشت  
آب معانی زو لم را زود  
چون تبوکل شدم اندک شیر سنج  
خامه پار بهت سخن با خیال  
من زده بر عرش ز فکرت علم  
خو هست مدد خاطر اندیشه زای  
سوی قلم دست کشیدم نخست  
رانده نخست از بد قدرت برون  
مسلسله جنبان شده در باب علم  
برورق اهل هنر کرده در غم

از نظر لطف اشارت نمود  
هر زرو خلعت شاه سپید داد  
مایه پدستم نه و سودی چنین  
نی در رقم راز کبر هر بسره  
عقل سر اسیمه و اندیشه مست  
واقتش طبعم بقتلم داد و دود  
سینه خالیم برون داد کج  
پرده براندخت عروس خیال  
محوت فکرت شده لوح و قلم  
ز اهل هنر سنج معانی فرای  
کا قول زو شد خط هستی در دست  
کرده رقم برورق کاف فنون  
داشته سر خط ارباب علم  
روز و شب از خوردن و دو چرخ

کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
شماره ثبت کتابخانه ۱۰۰۰۰۰۰۰۰۰

در هنر از بس که روان خود دست	دو شکلی یافته بر هر که هست
راست بر دست که می بچو تیر	راستی او همه را دستگیر
هم زده در خشکی و تری قدم	هم بسیاهی و سپیدی علم
در طلب حرف تراشیده بر	گرچه همه جود کنش ز سر
را کعبه و ساجد شده در قیام	در دل شب کرده بیکای قیام
پنج بنوده بقیاس معقود	طرفه که در عیش قیاس بود
دوده او قبله دانندگان	خوانده شده بر همه خوانندگان
آبوی شکیب و سری باد و ساج	وزدم او شکست بجز افروغ
تیر سپردار از با صحرایش	تیغ که بار بار ز دور باش
کرده سراندره شمشیر حرف	بلکه ز شمشیر رسیده بحرف
در مین خفت بجای که خوت	خفته بنخرد دگر از دست رست
در بصر بر آید چون نفع باغ	نغمه لبیل زده از نول باغ
خارج چکان کشته ز مقدار او	ما همه قاری شده از قار او
خوانده در تیر سپهر از صواب	نام قلم نیزه خلی خلاصت

دم زدم اینخانه بود ای نام	حجره دل سوخته دل با بکام
سوخته دود فراتش بهم	و آبجیات و ظلماتش بهم
مبلغ سود از ورون حجره د	روزنش از دود سود و دوش
هم ورق بر خانه او برده بود	هم قلم از نایه او کرده بود
زاده بهر دوده از وهر زمان	هر خلتش بر سر خود و دومان
و کینا خوشی نختن سودار	خانه چو کینیز هستی در و
دید چنین نادره که در جهان	خانش بجا ماند و ستونش و
کرد چهی زلف بصد سیکون	چون چه با بل همه بر جاد و
کن کشد سایه که در پشت	سایه این چه بکشد هر چه
کرده در خانه مصری نپاه	یوسف مصر آمده و مصر جاه
بکه فرون داشته زرق قلم	آب سید رانده بفرق قلم
هر چه سود ورق مشکش	حل شده چون آب و نونش
در شک از شکستش بایش	کرده شاعت بر و شکش پیش
بلکه شک کرده پزایشش کم	مانده دهن باز برای شکم

که گمشد از رحمت خنکی تباب  
معتبر عالم و جاہل شده  
من چو ازین جسته گندم علم  
کافذ شامی نسیب صبح و ام  
ساده صریری ولی صلهش پیش  
تای سپر آمده اندر نور  
آمد اجزاش فرا هم ز آب  
که بود از دستش بیغش گذر  
که غله سوزن منظر کشد  
بر زده از روی سپیدی علم  
نام حسد ایافته بروی گذر  
پس چکه از حرف ندانند کشت  
حرف بجز از قلم آرد سخن  
هر که گوی قصه فرو خواندش

داغ خشکیش دو سه قطره آب  
گر چه درون دار و سید دل شد  
بر زدم از مشک بجای علم  
اگر شد آتش صبحش ز شام  
با قصب و خمر شده پونید و جوش  
طرز صریر که توان سبز کرد  
لیک پرا کند گیش هم ز آب  
که دوازده مبعقب راضی سر  
که گشش رشته دفر کشد  
لیک سیه روی شده از قلم  
زانش موبیند و نهندش سبر  
حرف روان ز تو تواند کشت  
لیک بی پید همه بز خوشستن  
عاقبت الامر به پچاندش

کار کشای

کار کشای همه رسد از پیش  
قدر که آن یا فقه لیکن سبک  
خامه که صد علم با پی نوشت  
انکه همین مهره او با کمر  
آینه دیده صورت کران  
من چو در این آینه رونمای  
همت مردان به بستم بجا  
باز نیاید قلم تا سه ماه  
تا ز دل کم هنر و طبع سست  
ساخته کشت از روشن خامه  
در رمضان شد سعادت تمام  
آنچه تیار رخ بجزت گذشت  
سال من آن روز اگر بر سر  
زین منظر آراسته بگری پا

پچش آوار خود ز کار خوش  
وان سبکی هم ز فرج شک  
علم هما بر همه بر دی نوشت  
وانکه کهن محش او با کمر  
صورت پرتوش که جونی در آن  
مورچه ریختم آینه زای  
ریختم از خامه در شاه سوار  
روز و شب از نفس سپید سوار  
رهت شد این چند خط مادر  
از پس سه ماه چنین نامه  
یافت قران نامه سعدین نام  
بود که ششصد و شصت و شصت  
رهت بگویم همه شش بود  
باد قبول دل دلهای شاه



تا چه شود خاص خد و ندوش

این غزل بنده بخواند به پیش

غزل

باز بر تیره زهر سوی سبزمی کند  
سهر بر باغی درون کردستان بهر  
اگر دم اشک کان لاله زکین  
ما و شهتانی و روز باران راه  
خلوت گوید در خود را کوی در مان  
شسوار هر زمان کند دل من کند  
دیدم که خاک درت سبر کند و نیکه  
چشم من هر که که افزون تر می باشد

سبزه را در هر چمن آب دگر می کند  
سرو من یاد کرد این باغ سرد می کند  
پشته در روز باران می سلوغ می کند  
ای شش انگش که خوشی آن سبزمی کند  
من هم یکویم ولی از من که باوری کند  
صد غبار زین غنچه خاکیم سبزمی کند  
از غبار انگیزی خود خاک بر سر می کند  
این غبار بس که من درم فرو شرمی کند



وقت یاران غم که باری گم می وقت غمیش  
ماجرای چشم خسرو پیش لب می کند

من که در این آینه پر خیال  
کس چشمناسد که چه خون زده ام

بگر سخن را بنمودم جمال  
کاین که از حقه برون کرده ام

ساخته ام

ساخته ام این همه لعل و کهر  
تا نم از فکرت پنهانیش  
هر کهری بینی و کانی درو  
دره حرفش همه باریکی است  
حرف نیش منی خورشید تابا  
شب پره را حور منور بنام  
کنج که در شبه داشته  
هر جشی بیکر زومی جمال  
هر خط توحید بر این لوح رز  
هر رقم لغت ز نورش کج  
لفظ هر وصف ز پر و زین  
ذوق خیالات زمستی پر  
هر غوغای تشنه عشاق کش  
هر یک ازین بهت که جنت است

از خوی پیشانی و خون جگر  
که بجز کاه به پیشانیش  
هر ورقی ملک جهانی درو  
آب خضر در دل تاریکی است  
رست چو اندر دل شب ماه تابا  
مورچه را ملک سلیمان بکام  
شب ز کواکب علم افروخته  
روی سخن را ز جش داده خال  
بمحو بلا لیست بیابک نماز  
چون شب معراج بر نوار عنقب  
مردمک چشم معانی یعین  
داروی جراح و می کیسه بر  
پیش که بکش در درون پریش  
شد خوشی دل که چو جنت است

چون سزنامه بسرش هم کنند	حیف بود زو که یکی کم کنند
من که چو کردم عدوش از نخست	کم شد و سرمایه ماندش دست
گشت ضرورت که گوشش بعبه	بستم و دادم بامیتان شد
تا که درون بگری ای هوش مند	پیش و کش باز شناسی که چند
وز زجل باز گشتی شمار	بفصد و چار و چهل و هشتاد
خواهمش از خانه زمان گزین	آنکه نکرده دورتی حک ازین
و آنکه خراشنده مردم بود	آه کسی کش خلفی کم بود
اینک مبارک خلفی نامه را	دوده ازین به نبود خامه را
خامه من که چه تراش اکلن است	زوجه که تا که تراش من است
زاع زمانی که بخت بهای	گفت روان را بزندانغ نامی
هم زنی خشک بنا تم دهد	بنم رسواد آب حیاتم دهد
بر سخنی که ز قش رفت داغ	طعمه طوطیست بمقار داغ
زین همه سودا که فرور یختم	چسیت ز معنی که نه انک یختم
بود در اندیشه من دیرگاه	کز دل داننده حکمت نپاه

چند صفت کویم و آتش هم	مجمع اوصاف خطابش هم
باز نمایم صفت هر چه هست	شرح دهم معرفت هر چه هست
طرح سخن را روشش بود هم	سکه این ملک بخند و دهم
نوکنم اندر ره و رسم کمن	پس روی و پیش روان سخن
کحل خند ز نوکنم از هر مداد	نوز بصر ز نوکنم از هر سواد
اول از آنجا که بزا یکمیش	بر چشم انگاه فروریزش
سکه خود زین خنده نشیند زای	تا قشایم نشینم ز پای
زین پس اگر عمر بود چند گاه	کم بوساید بسپید و سیاه
ذکات زیادت ندیم خامه را	ساده تری شش کنم خامه را
کا نچه همی کرد بدل خار خار	یافت در این کاشن ز کمین بکار
کره کوفتی که کوفتی کنند	بر چه منی آنکه چو ثنی کنند
کر چه شه از بهر چنین نامه	داد هر اگر می پس بکاره
ز پی آن شد فلمم سحر سنج	کز پی آن باز نشینم بکنج
من که نهادم ز سخن کنج پاک	کنج ز اندر نظر مچیت خاک

کرد هم تا جور سر بلند  
 و زنده هم زاب خودم را بجان  
 یک در این فن که بد من گشتم  
 شیرم و رنج از بی یاران بدم  
 هر چه که بچسبان کنی از همدان  
 مادر که گنجش بود اندر معاک  
 مرهمه دانند که چسبیدن کهر  
 و بر بد بد کنج فریادون جم  
 کامم ازین نامه عنوان کشی  
 کا پنجه درین نسخه جویند کسی  
 هر صفتی را که بر این گنجستم  
 سوزدم برش کز خوشی و بس  
 کر چه در چسبیده بسی دیدم  
 دزدانه ام خانه برد بیکران

در شوان باز بد ریافت کند  
 رنجی نکردم چو تهری ما بجان  
 ده گنم او را و لب بد تن گشتم  
 فی سکت خانه که به شاه خورم  
 سنگ همان باشد و گوهر همان  
 حاصل او چسبیت از آن گنج خانه  
 کس نه ستانند و نه بدیده  
 بدیه یک حرف بود بلکه گم  
 نام بلندست که ماند سجای  
 بد کند از من مسکین بسی  
 شعبده تازه در و رنجم  
 در زدم دست بجلاوی کس  
 مده پچین گر که بی دیده ام  
 خانه کشته ز در دیگران

مایه هر فرد که در عالم است  
 ز آنکه نگر می کنم از هر کران  
 هر چه که از دل در گفتم  
 قله زنی چند بد به گوشه است  
 ثقب زده کنج نفع آن مرا  
 شد مرا پیش من ز ندرت  
 شعر مرا خوانده و من کرده گوش  
 شرم نذرند که بخوانند کرم  
 طوف که شان دزدانه ترس نه پای  
 زهتشان کر چه روانی دهد  
 آنکه درین کنج همان کوهر است  
 در که قذر است شاه جهان  
 کی شود آن مایه از آن کسی  
 در خور هر لب نبود این زلال

کر چه فرو نبت به قیمت کم است  
 ایمنی نیست ز غارت کران  
 ز بهره آن نیست که پروان  
 کر ز من یاره دهندم بیت  
 مرغ شده ریزه خوان مرا  
 من گنم احسن کران شتاب  
 شان بان آوردی من خوش  
 بر من و من هیچ گویم ز شرم  
 صاحب کلام و من شرمناک  
 سستی بر بست کوانی دهد  
 باز شناسد که گز از آن گیت  
 سفله اگر یافت نماند نهان  
 کا پنجه بکنج بد بان کسی  
 گیت که آنجا برساند خیال

یک بنظار کی زلف و خال	بدیه او شرط بود در جمال
پس نکر نیک و مگو بند پس	بدیه آن روی همین است و بس
آنکه شصان خیال منسند	جمله کواکان کمال منسند
برهنه آید همه را گفت کس	بی سنان را نکند یاد کس
بی سخن آید همه را چرخ	چون سخن نیست چه گویند چرخ
چون علی لازم صورت بود	نیک و بد خلق صورت بود
آنکه در سخن آوازه پیش	تبع زبان در وی از آوازه پیش
هر چه ستایش کند مرد هوش	گر چه که نیست نیارم گوش
زانکه چو زین فن بسرور و فخر	رسم ازین مرتبه دور او فخر
چرب زبانی نبود سود مند	خفل بود کس فخر بی همتند
بد شوان گفت نکور که نیست	یابد و یانیک برون زین دوست
کم زدم در کسی را و یک	بد همه جا بد بود و نیک نیک
آنکه شناسنده این کو بهر است	گر همه نفرین کندم در خور است
من بد کن اورم اندر زبان	و آنچه بود در است ندانم نهان

چون کرمی

چون کرمی نیست بجای اصل مرا	سرد شو در آب سخن دل مرا
تا کی ازین شیوه بشکلی بوم	بی غرض آماج خدنگی بوم
نام که ای کنم اسکندری	خلعت عیسی مکنم بر خری
تخشانند در این روزگار	پیش زرانند و ناتوان عیار
کور دل از دولت گویند نظر	دولتشان از دلشان کور تر
حاقم درستم شده در جای پای	چون آن حایض که بود مصفا
بی کرمی نام فروشی کنند	بی کرمی مرتبه کوشی کنند
گر برسانند مثل بر کدای	یک در می ده طلبند از خدای
بر در سر مایه خود مدخلی	برده دینار لبها جلدی
گفت که بنده عطفانی کن	تا شودم پیش دعا ثی کن
مرد پذیرنده بی خواب خورد	برده بدوداد که ای نیک مرد
پیر کعبش که پر پشت هوست	آنچه که کم می کنی است پر است
گفت بدو منعم سود آزما ی	ز آنچه هم سود بگویم بجای
مرد پذیرنده خواب خورد	برده بدوداد که ای نیک مرد

باز پذیر این ز چو من سلسی	ز آنکه تو غفلت می زین بسی
چون همه میل تو پیشی دست	این کم تو هم تو اولی ترست
آنکه ندارد صفی مردی	مینت براد میان دمی
خاصه کسانی که بهمت کند	طن نبری که زنب آوند
این سخن چند که بی خوست است	شاعری مینت که آن ترست
که چه چنین راست بنا نیست	راست بی هست که ز شمش
لیک بنخواست چو پرنیت راه	جز سجد ایابد پادشاه
هر چه بگویم ز کسم باک مینت	ز هر سخورد غم تریاک مینت
نیت آن دارم زین پس باز	کز در شهر نیز بزم نیاز
پشت بخویم به تباهی ز کس	جز سجد او ندکنم روی بس
خسرو من بگذر ازین کشکوی	نیکی خود کن بد غیر می گوی
چشم تو از عیب تو دیده هست	ازدگری پرس که عیب چیست
چشم بخود باز کن چون چنان	پن سوی خود لیک بچشم کسان
چسیت نظر سوی خود انداختن	صورت خود قبله خود ساختن

زین دوسه اوراق فرود نورد	چند توان نازش سپوده کرد
تا کی از آن مایه بی مایگان	بانگ بر آری چو فرو مایگان
چون جرست چند فغان توی	خشک زبانی و میان توی
گیر که نطقت سخن از دگر کند	کس بدروغی چه شاعر کند
حاصل شود ویر کم و کاست است	رستن مردان بسبب تر است
چون نگری حاصل چنین کن	سپیده باشد و ناسود مند
بس که دلت کرد از اندیشه خون	تا سخنی را ز دل آری برون
کیست که آنجا شد و کاری نیاست	کیست که آن در زد و باری نیاست
صدق در این مرحله یار نیست	بگذر ازین کار که کار تو نیست
هست چو در سگه پیرانت روی	ترک بوسه های جوانان بوی
شعر چو پادشاهت نباد بهار	باد خزانگی که بر آرد غبار
ای کم اندان باد که گرد آورد	و آخر کارت دم سرد آورد
چند چو عجب داده بر هر کسی	زرد کنی روی ز بهب خسی
باز سپیدی بهوا کن شکار	ز انچه چینه بگر کس گذار

چون که بیدیدی طمع از ناک	صرف کن گوهر خود بر جان
مرد میثی نیست چو در چشم کس	چشمی که دازد آسب حس
کل بجز آگاه سنوران بر	آینه درخشانه کوران مبر
لیک از آنجا که طمع خویست	ملک قناعت ز نیازویست
از تن کارش توانی شست و باغ	پرزو اصل نشود پرزراغ
پسیده با توجده لی میز نیم	در کشائی تو ولی میز نیم
هر چه دمیدم بود و دوی	پند بسی دادم و سودی
چون تو چنین غافل از کار خویش	من بروم بر سر کفاز خویش
این سخن چینیست که از بهر سمع	طبع پر اکنده من گرد جمع
فکر بسی داد جگر کا هم	عمر بسی رفت بگر ای هم
بو که بر گری است نکانه	یاد کنندم بچینین نامه
سر که بسی هست و سکر نشینش	جز صفتی خیر در گزینش
وصف بر آن گزیده بر و مانده ام	کز غرض غصه سر و مانده ام
چون سخن از لطف نشانی	کالبدش صورت جانانی

خال کلف ز روش جهان	نفر نماید مکرش از خیال
دیو بود یا فتنه ره در پشت	یا فتنه پیرایه کانون رشت
عیب چنان بود که نهفته ام	کانه بگویند همان گفته ام
چون منم از بی زرگی ن خویش	مسترف عجز بقصمان خویش
هست امیدم که سخن پروران	چون مگر ندازد زه پیش در آن
عیب یکی نیست که جوید با	چون همه عیب است نکوید با
خورد و بگیرند و زرگی کنند	دنه خان نیست که زرگی کنند
بار خند ایامن غافل بر از	این ورق ساده که بستم طراز
گر چه که امروز جهان نیست	عاقبت الامر و وبال نیست
هر چه در و شد رقم از خوب نوشت	این که تقدیر تو بر من نوشت
گیر که سفتم در نامش نیست	یا سخنی رفت که نامش نیست
چون ز تو شد این همه ناخیز	هم تو کنی در دل حلقش خیز
عیب شناسان بکین مینهند	بی هنران جمله بکین مینهند
تو بگرم عیب من عیب گوش	در نظر عیب شناسان بپوش

عفو کن آن را که رضای تو نیست	توبه ده ز هر چه بری توست
سر نه نضاف بر چشم های	بگر من آنگاه بدیش نامی
داغ قبولی بکش اندر برش	تا نکند باد خسان بر ترش
بو که بر آرد بچینین نامه نام	بر درش خدمت من و سلام
در نظر شاه مباد اکمن	این غم ختم بر این شد سخن

عزل

نامه تمام کشت بجانان که می برد	پیغام کالب در بسوی جان که می برد
این خط بر بهر بد لبر که میدید	وین درد سر بهر بد برمان که می برد
این نامه نیست پیرین کاغذین مات	پر خون زد دست بجز جانان که می برد
ما نیم و مشروط بندگی با هر شوق	این بندگی بخدمت ایشان که می برد
یکجا مرغ دل مرغ جان من از سر آ	گشته شدیم قصه سلطان که می برد
کشم باد کشت که دیو آینه گشته	انده مویش سلیمان که می برد
جانان بر جبه تو هر مونس کی هست	غم می برد ولی غم ختم آن که می برد
کشی نگاه در بفرمان حویش نزل	دارم ولی بگوی که فرمان که می برد

در داکه دل خسر و چاره میرود  
 و آگاه نذر در دل آنکه سب بود

در عهد جاوید محمد را علی حضرت قدر  
 قدرت شاه شاه اسلامیان با سلطان

السلطان بن السلطان اسحاقان بن اسحاقان  
 اسحاقان سلطان ناصر الدین شاه قاجار خلد

ملکه و سلطانة الی اسرالدوران این کتاب  
 مستطاب قران السعیدین حکیم فاضل اشعرا

وافصح المتکلمین احمر و دهلوی بزیر طبع رسید  
 قیمت هر جلدی چهار هزار و بیست و هفت خرن میرزا آقا





